

اثر: رکوارک ترجمہ: دکتر محمود

لعنت بر جنگ



مقدمه مترجم

مانمیدانیم که نام واقعی «رکوارک» چیست، چه رکوارک قطعاً نام مستعار است که این نویسنده برای خود انتخاب کرده است. بکار بردن نام مستعار در بین نویسندگان آلمان بعد از جنگ جهانی اول متداول بوده است. مثلاً نویسنده اثر معروف «در غرب خبری نیست» نیز نام مستعار «رمارک» را بر خود گذاشته، در حالیکه نام حقیقی وی «کرامر» میباشد. باری رکوارک برای ما نام نویسنده این کتاب است، اگرچه نام مستعار وی باشد.

رمارک، یکی از سربازان آلمانی که در جنگ جهانی اول شخصاً شرکت داشت، بعد از خاتمه جنگ مشاهدات خود را بصورت کتاب «در غرب خبری نیست» منتشر کرد. رمارک با این اثر زنده و گویا بجهانیان و بخصوص بکسانی که در دوران جنگ در منازل خود آرمیده بودند، نشان داد که مدافعین وطن بچه وضع نکبت باری دچار بوده اند. وی در اثر دیگر خود بنام «بعد» بیان میدارد، که عفریت شوم جنگ حتی بعد از برقراری صلح نیز آنها را دنبال میکند. ضعف اعصاب، ابتلاء بیماریهای مقاربتی، بی خانمانی، از دست دادن زن و سعادت، محرومیت از تحصیل و زندگی آبرومند و بالاخره سقوط حتمی در پرتگاه بی سامانی نتایجی است، که جنگ برای افرادی پاکدل و بی تقصیر بارمغان آورده است. رکوارک هم نظر دیگری جز بیان همین مطالب ندارد.

وی برای نوشته خود نیز نامی شبیه اولین اثر درمارك انتخاب کرده است: «در تریاخبری نیست!». ولی مترجم از نیت واقعی نویسنده در حین تألیف این کتاب الهام گرفته و نام ترجمه آنرا: «**لعنت بر جنگ!**» میگذارد. اگرچه ما یقیناً نمیتوانیم بگوئیم که رکوارك در جنگ جهانی اول شرکت داشته است، اما ظواهر امر بر این مطلب دلالت کامل دارد. اینک چند موضوع است که باید برای مزید اطلاع خوانندگان عزیز و فهم و درك اشارات و کنایات نویسنده متذکر شویم:

قطعاً خوانندگان محترم حداقل نام **هوهو** شاعر معروف یونان باستان را شنیده‌اند. آثار این گوینده نامی که از نعمت دیدن بی بهره بوده است، از جمله ستاره‌های درخشان ادبیات جهانست. این سخن‌سرای مشهور مقدار زیادی از وقایع و افسانه‌های یونان باستان را در آثار خود بنظم در آورده است. از جمله این وقایع شرح قسمتی از جنگ تریاست که وی در اثر جاودان خود موسوم به ایلیاد با بیانی شیوا نقل نموده است. چون کتاب «لعنت بر جنگ!» رابطه مستقیم با «نبرد تریا» دارد، بنابراین ما شرح مختصری از جنگ تریا را، آنچنانکه در کتب تاریخ ضبط شده، از نظر خوانندگان گرامی میگذرانیم.

حوالی هلس پنت (داردانل کنونی) در روزگار گذشته شهری آباد بنام **تریا** وجود داشت. یکی از پسران پریام، شاه تریا، بنام **پاریس** بعد از مدتی بیابان گردی با سپارت رفت و هلمن همسر منلائس شاه آنسرزمین را ربوده، با خود بتریا برد. **آگاممنن** برادر منلائس که در هیسن حکومت داشت و بین شاهان یونان از همه مقتدرتر بود، تصمیم گرفت هلمن را از جنگ پاریس خلاص کرده و باز گرداند. لذا بدستور وی از سراسر یونان

سربازان زیادی گرد آمده ، روانه تریا شدند . درین لشکر کشی آگاممن ، منلائس ، ماخائن که از فن طبابت آگاهی داشت و اخیلس شاه میرمیدان که مادرش الهای بود ، شرکت داشتند . سرانجام سپاهیان یونان در نزدیکی تریا از کشتی پیاده شدند . ولی غلبه بر تریا برایشان چندان سهل نبود ، چه از یکطرف شهر برج و بارویی استوار داشت و از طرف دیگر ساکنین آن نواحی ، همه بیاری اهل تریا آمده بودند . درین سپاهیان تریا هکتور دلاورترین پسر پریام ریاست داشت ، و با زور و توانائی خود نبرد را بر یونانیان بس مشکل کرده بود . باری محاصره شهر مدت ده سال طول کشید .

اخیلس بهائی بر آگاممن خشم کرد و از جنگ کناره گرفت . این امر موقعیتی مناسب بدست هکتور داد و چیزی نمانده بود که لشکریان یونان را نابود سازد اما یکی از دوستان اخیلس با استفاده از جوشن وی با هکتور نبرد کرد و وی را عقب نشانده ، ولی خود بدست هکتور کشته شد . اخیلس نتوانست مرگ دوست را تحمل کند و لذا بر هکتور تاخت و وی را بقتل رساند . چندی نپائید که اخیلس خود نیز با تیرپاریس از پای درآمد .

یونانیان سرانجام حيله ای اندیشیدند : اسب بزرگی از چوب ساختند و چند تن از پهلوانان خویش را در آن مخفی نمودند . آنگاه ظاهراً دست از محاصره تریا کشیدند ، بر کشتیهای خود سوار شدند و عزم وطن کردند . ولی در واقع خود را کمی دورتر پنهان ساخته و بکمین نشستند . مردم تریا که از عزیمت یونانیان شاد و سرمست شده بودند ، اسب چوبین را برسم غنیمت بشهر وارد کردند . شب هنگام پهلوانان یونان از اسب خارج شده برج و بارو بر یونانیان گشودند . تریا بدینسان بدست دلاوران

یونان افتاد. آنها شهر را بسوختند و مردم آنرا کشت و کشتار کردند.

این شرح مختصری در باره جنگ تریا بنا بر روایت کتب تاریخی بود. ما قبلاً اشاره کردیم که موضوع این کتاب همین جنگ تریاست، اما نه بصورتیکه در بالا ذکر شد. مقدمه کوتاه رکوارک ما را برای فهم منظورش آماده میکند. اینک ترجمه این مقدمه:

«در ناحیه پالمپرا انستیتوی باستان شناسی با استفاده از کمک و پشتیبانی گروهی هنردوست توانسته است بحفرياتی دست زند. بیش از آنچه انتظار میرفت درین حفريات موقیبت بدست آمد، قبل از همه مجموعه‌ای از اوراق پاپیروس یافت شد، که جریان جنگ تریا را بر ما روشن میسازد.

این نسخه خطی در دوست سال قبل از میلاد مسیح (دو هزار و دوست سال پیش) تحریر شده، ولی سبک نگارش و مطالب نشان میدهد که یکی از سربازان جنگ تریا در سه هزار سال پیش آنرا شخصاً نوشته است.

ما در درجه اول عین این یادداشتهای با آلمانی ترجمه میکنیم ولی در خاتمه چندین موضوع زبان شناسی و تاریخی است که باید تذکر داده شود. بعلاوه باید معلوم گردد که نویسنده این یادداشتهای چه کسی است. یادداشتهای این مرد بزرگ ما را قادر میسازد که بر لاف زنی و گزاف گوئی هومر پی برده، بر جریان واقعی جنگ تریا واقف شویم.»

بطوریکه خوانندگان عزیز درین چند سطر ملاحظه میکنند رکوارک خود را بعنوان مترجم و ناشر یادداشتهای یک سرباز یونانی معرفی مینماید. آیا واقعاً چنین یادداشتهایی بدست رکوارک

افتاده است؟ جواب این سؤال منفی است. آنچه رکوارك در طی « لعنت بر جنك! » مینویسد از خود اوست. رمارك با انتشار کتاب « در غرب خبری نیست » ماهیت جنك جهانی اول را بر خوانندگان خود در سراسر جهان آشکار کرد. وی نشان داد که جنگجویان نامدار در چه وضع نکبت باری با انتظار پنجه خونین مرك نشسته اند. رکوارك نیز منظور دیگری جز این ندارد. اینك ممکن است این سؤال پیش بیاید، که چرا وی برای نیل باین منظوره هزار سال بعقب رفته است.

ماقبلا اشاره کردیم، که واقعه جنك تریا در نتیجه استادی و مهارت هومر شاعر یونانی شهرتی خاص یافته است. هومر در ایلید فضائل و مکارم قهرمانان خویش را میستاید. وی جنك تریا را میدان برخورد برگزیده ترین انسانها با خدایان معرفی مینماید. ور رکوارك با کمال شهامت برای بیان مقاصد خویش دست بردوی همین جنك « از ما بهتران » میگذارد. او میخواهد بگوید: در قرن بیستم و یاده قرن قبل از میلاد مسیح، امروز یاسه هزار سال پیش، جنك برای انسانها جز نکبت و فلاکت، مرك و نیستی چیزی بارمغان نیاورده است. فریب سخن سرانی هومر و (هومر صفتان) را نخورید و گمان مبرید که در آن روزها جنك، رنك و بوئی دیگر داشته است. اسلحه و پوشاك جنگجویان با امروز متفاوت بوده، ولی دررها و آلامشان برابرست. نام افراد و مکانها تغییر میکند ولی افکار آنها در هر کجا که باشد، یکی است. جنك، جنك است هر وقت و هر کجا که باشد. مترجم

تهران ۶ خردادماه ۱۳۳۷

چون آدم در جنك خوب سپر شد ، دیگر فکر و غصه‌ای ندارد ،
 جز اینکه آنچه را از بالاتناول کرده است ، از جهت معکوس بدست
 تقدیر بسپارد .

بهر حال ساختن موالهای هلس پنت . بهترین و شاید تنها عمل مفیدی
 باشد ، که فرماندهی کل قوا در ظرف دوران هشت ساله جنك از خود
 ظاهر ساخته است . آدم از منظره دریای نیلگون ، کوههای باعظمت در
 مقابل خویش ، گلهای سرخیکه در میان چمن سبز روئیده اند و سوسکها
 و پروانه هائیکه در آن اطراف می‌پرند ، متمتع میگردد .

نشستن در این موالها خیلی لذت بخش است ، و بعلاوه اگر در حین
 آن موفقیت هم حاصل شود ، شخص کاملاً حالی بحالی شده و غرق در
 نشاط میگردد ، جنك را از دریچه دیگری میبیند ، افکار بدیع بدو روی
 می‌آورد و بالاخره وی با اهمیت و فعالیت خویش کاملاً پی میبرد .

در آنجا مصاحب و مجالس هم همیشه پیدا میشود . در زمان صلح
 آدم برای تخلیه روده‌هایش میکوشد ' که گوشه‌ای آرام و مخفی بیابد ،
 ولی ما سربازان دیگر در بند این قید نیستیم . در حالیکه شلوارهایمان
 را پائین کشیده ایم بر دیف در کنار هم می‌نشینیم ، و تبادل افکار میکنیم .
 بعضی ها حتی طاس و ورق بازی با خود می‌آورند و بدینوسیله با يك تیر

دو نشان میزنند : انجام کار لازم و تفریح ، تخلیه روده ها و بازی .
 اگر کسی بگوید ، که در این مکان محبوب بوی مشک و عنبر
 نمیآید ، ما سربازان حرفش را باور نخواهیم کرد . خدمت در جبهه
 جنگ ما را اینگونه سخت و غیر حساس کرده است . مدتهاست فراموش
 کرده ایم ، که ما اصلا دماغ و حس شامه داریم . دماغ بچه کار میخورد ؟
 فقط باین درد که هدف تیر سربازان تریا قرار گیرد ، و یا بوسیله خنجر
 های ایشان بریده شود . درین خصوص بازم صحبت خواهیم کرد .

یکمرتبه من امر تخلیه روده هارا با بهترین موفقیت پایان رسانده
 بودم و کمی در آن حوالی قدم میزدم . ولی فشار بعد از لوبیای سفید و
 چربی آنقدر زیاد بود ، که مجبور شدم یکمرتبه دیگر روی زمین بنشینم .
 جایش بدن بود . بدون اینکه دیده شوم ، میتوانستم خیمه و خرگاه
 فرمانده کل قوا را ببینم .

آگاهمن بنو کرانش دستور داد که يك ميز و صندلی راحت در
 جلوی خیمه قرار دهند . او نشست و قلم در دست گرفت . در جلوی او
 يك قطعه سفید پایروس دیده میشد . میدانستم که این مقدمات یعنی چه .
 او میخواست گزارش روزانه لشکری را تألیف کند . اینکار ظاهر اچندان
 آسان نبود . فکر میکرد و قیافه خیلی جدی گرفته بود ، چند مرتبه
 میخواست شروع کند ، ولی باز خودداری کرد .

بالاخره چون دید که بتنهائی نمیتواند گزارش را بنویسد ، بیکی
 از نوکرانش دستور داد « رئیس ستاد را صدا کن ! »
 رئیس ستاد برادر است ، و این مقام ، میدانم چقدر واجب دارد .

این مبلغ هنگفت باید البته در خانواده خود او بماند.

اگاممن فریاد زد «منلائس، در گزارش امروز چه چیزی بنویسیم؟»

مخاطب شانه بالا انداخته و گفت «من نمیدانم.»

«ولی تو باید بدانی. برای همین منظور این مقام را بتو داده ام.»

در جبهه جنگ چه خبر بود؟»

منلائس فکر میکرد «در جبهه؟»

«مگر جنگ نبود؟ من که خیلی قیل و قال و سروصدا میشنیدم.»

«البته که جنگ بود. چاند سرباز پیاده بقتل رسیدند، و چند نفر

زخمی به بیمارستان فرستاده شدند...»

«سربازان پیاده بمن چه. آنها برای گزارش من بکار نمیخورند.»

آیا هیچکدام از پهلوانهای ما فرار نکرده است؟»

«نه، نستور میخواست با لشگرش از ما جدا شود، ولی در راه

با ادیسه برخورد کرد و شروع بصحبت نمود. نمیدانم که راجع بپه چیز

صحبت کرده اند، اما مذاکراتشان ظاهراً خیلی جالب بوده است. چون

نستور ماند، و سربازانش بدون او رفتند.»

«منلائس، تو امروز چکار کرده ای؟»

«من...؟»

«بله، تو! رئیس ستاد باید نقشه بکشد، باید نظریات سوق الجیشی

داشته باشد، چون وی روح و جان سپاه است.»

منلائس آه سردی کشید «آه!». از جای خود میدیدم، که او

سرخ شده و از روی خجالت دست در ریش خود میکرد. «من، من بک

فرمان عمومی صادر کرده ام...»

« بسیار خوب ! يك فرمان عمومی . . . »

« که بدخترها در فاحشه‌خانه افسران لباسهای ابریشمین باید داده شود ، ولی آنها فقط مجازند که این لباسها را حین خدمت با افسران ستاد و سایر صاحبمنصبان نامدار بپوشند . »

اگاممنن از محتویات این فرمان عمومی کمی متعجب شد . او چند لحظه سکوت کرد ، و بالاخره با صدای خیلی آهسته ، بطوری که من بزحمت میتوانستم بشنوم ، گفت « منلائس ، منلائس ، رئیس ستاد باید در فکر همه چیز باشد . خیلی قابل تحسین و تمجیدست که تو خود را با این چیزها نیز مشغول میکنی . ولی این موضوع را در گزارش خود نمیتوانیم یادداشت کنیم . »

« برادر ، البته نمیتوانیم . زنهای ما پدرمان را در میآورند . »
 آگاممنن سرش را تکان میداد « گزارش لشکری باید مطابق موازین اخلاق ، و تنها حاوی پیروزی باشد . »

« ولی وقتی پیروزی در کار نیست ، در اینصورت چه چیزی بنویسیم؟ »
 هر دو متحیرانه بهم نگاه کردند . عجب منظره خنده آوری بود : دوسر دار پیر همچون خردر گل وامانده بودند .

منلائس بعد از وقفه ای طولانی من من کرد : « اگر ما سربازان پیاده مقتول را یادداشت کنیم . . . »

فرمانده کل فریادزد « دیگر صحبت سربازان پیاده را نکن . سربازان پیاده فقط بدرد کشته شدن میخورند . این چیز تازه و خیر فوق العاده ای نیست ! »
 منلائس تکرار کرد « خبری نیست ، خبری نیست ! » و در ضمن گفتن این کلمات قیافه اش شادی و سروری بخود گرفت . « برادر ، چطور است

بنویسیم : در آستانه تریا خبری نیست !»

میتوانستم آشکارا بینم ، که آگاممن در اثر این پیشنهاد خیالش راحت شد . « در آستانه تریا خبری نیست ! واقعاً فکری عالی است . تو حقیقتاً شایسته مقام ریاست ستاد هستی . »

وی بجایش نشست این کلمات را متهورانه روی کاغذ نوشت . امضاء : فرماندهی کل قوا . « بیا ، دستور بده که اینرا هرچه زودتر یونان برسانند . کسان و خویشان ما میتوانند با خیال راحت بخوابند . برای ما اتفاقی نیفتاده است . »

آنها بدرون خیمه رفتند ، و من هم روانه شدم . روحم مغموم بود . لباسهای ابریشمی و رنگارنگ در عالم خیال جلویم میرقصیدند ، آبی ، سبز ، قرمز ! این لباسها ببدن سفید ماهیپکران و آن بدنهای سفید نیز بافسران و درجه داران می چسبیدند . درینموقع تمام بدبختی و فلاکت یک فرد نظامی معمولی را احساس میکردم . بعلاوه موضوع دیگری هم برایم روشن شد ، موضوعی وصف ناپذیر و وحشتناک :

جنگ هیچگاه تمام نمیشود ، ادامه مییابد . . . ادامه مییابد . برای همیشه ادامه مییابد . زنان افسران که در منازل آنها هستند ، لباس ابریشمی و رنگارنگ ندارند . شوهرهای آنان بماندن درینجا و تمتع از ناز و نعمت بیشتر مایلند ، تا نزد زنانی بر گردند که پیراهن کتان بتن و جوراب نخی بپادارند .

باید این افکاد پر زجر و عذاب را از خود دور سازم اولی مگر میتوان بدون فکر کردن یاد داشتهای روزانه نوشت ؟ بهر حال سعی خواهم کرد .

آشپزباشی فرینی کوس با اهمیت ترین فرد قشون است . اگر میانۀ آدم با او جور باشد، میتوان جنگ را بخوبی تحمل کرد . درینصورت بهترین غذا و چرب ترین گوشت نصیب انسان میگردد . تا چند روز پیش يك آتنی بنام کلامنس که فرزند یکی از روستائیان ثروتمند بود، در گروه ما خدمت میکرد . از منزل برایش همیشه عسل، خیازشور و شراب میفرستادند . فرینی کوس هم سهم خود را ازین هدایا دریافت میکرد . وی در نتیجه مانند هر آشپزباشی فشنوی ، چاق و چله شده بود ، و بما هم بد نمیگذشت . کلامنس در آخرین حمله مقتول شد ، هکتور مغزش را متلاشی کرد : فقدانی سنگین و جبران ناپذیر .

از آن بعد روابط ما با آشپز باشی تیره شده است . امروز هم ، در حالیکه پوزخندی تمسخر آمیز صورت چاق و ورم کرده او را پوشانده بود ، با ديك آ بگوشت ظاهر گشت . از توی ديك بوی خوبی میآمد . گروه ما دورش جمع شد . تیمار خوس بویی کشید و گفت « گوشت گوسفند » ؛ صدایش گوئی نوید بهشتی بود .

فرینی کوس جواب داد « بله ، گوشت گوسفند ، گوشت گوسفند برای الاغهایی همچون شماها . ظرفهای کثیفتان را بیاورید ، مردم پست و رذل »

تعارفات دوستانه وی ما را دلخور نکرد . همه ما همینطور صحبت میکنیم . معمولاً بیکدیگر « الاغ » میگوئیم . ولی چیز دیگری ما را عصبانی کرد . در دیک از گوشت گوسفند فقط بوئی مانده ، خود گوشت را رندان قبلاً کوفتشان کرده بودند ، و تنها آبگوشتی بی رمق در دیک وجود داشت .

تیمارخوس پیشنهاد کرد ، که کله آشپز باشی را بکنیم ، اریستیدس معتقد بود ، که او را کتک مفصلی بزنیم ، ولی هیچیک ازینها ما را سیر نمیکرد . باین ترتیب آشپز باشی را ول کردیم ، و آن آبگوشت بی رمق و آبکی را سر کشیدیم .

وقتی ما سیر هستیم ، لنگ هایمان را دراز کرده و میخواهیم ؛ ولی وقتی غذا بحد کافی نیست ، درباره جنک صحبت میکنیم . همه میدانیم که آگاممن میخواست جنک شود ، تا باین وسیله چند سالی از دست زن عفریته اش در امان باشد .

اریستیدس گفت « ظاهراً از آن زنهای بدجنس و رذلاست . » ، دیگری حرفش را تصدیق کرد « واقعاً که همینطورست . خودم آن زنیکه را میشناسم . اگر او را مفتی هم بمن بدهند ، نمیخواهم . » این مرد خوب مطلع بود .

وقفه ای در مذاکرات شد . همه درباره علت جنک فکر میکردند . بالاخره تیمارخوس سکوت را شکست : « ولی ما باینجهت که نباید اینطور در کثافت غوطه و رباشیم ، و سر بازان تریا را بکشیم یا بدست آنها کشته شویم . »

یکنفر بنام « هیپی پاس » گفت « آنها دشمنان وطن ما هستند . »

خنده‌ای بلند جواب او بود. لطیفه‌ای باین خوشمزگی مدت‌ها در گروه ما کسی نگفته بود. نمی‌بایست از دست این آتنی ناراحت شد. بیچاره تازه از وطن آمده و فقط بیست سال دارد، و نمیداند که جنک و روح جنگجویی که در ماست، چیست. خنده ما او را خشمناک کرد.

« شماها نمیتوانید انکار کنید، که اهالی تریا دشمنان ماهستند، یونان را تهدید میکنند، و ما باید لوف جان و میهن خود در برابر آنها دفاع کنیم. »

تیمار خوس از روی تمسخر گفت « این حرفها را آقامعلمها بتو یاد داده‌اند. » این تیمارخوس یکی از آن کهنه سربازهای کارگشته و از اول در جنک شرکت داشته است. او مردی باتجربه و بر تمام این حقه بازیها بخوبی آگاهست.

هیپی یاس در نتیجه اشاره بجوانی و بی تجربگیش، بیشتر تحریک شد. او همچون بوقلمونی سرخ شده و از جا برخاست. « آیا باید بگذاریم که سربازان تریا میهن ما را خراب کنند؟ من روز یکشنبه گذشته در جلسه عبادت و نماز شرکت کردم. کالشاس خیلی خوب موعظه میکرد... »

خنده دیگری جواب او بود. دیگر از افراد ما کسی برای شنیدن موعظه کالشاس نمیرود، مگر اینکه رسماً دستور داده شود. و هیپی یاس داوطلبانه بآنجا رفته بود. آنچنان خنده سردادیم، که دل درد گرفتیم. « چرا اینطور میخندید؟ من تأکید میکنم، کالشاس خیلی خوب

وعظ کرد: میگفت، که جنک امری وحشتناک و خانمانسوزست، ولی برای حفظ وطن، زنان و اطفال ماضوری میباشد... »

« تو هم مگر زن و بچه داری ؟ »

وای جوانك این تك مظراب کلامنس رانشنیده گرفت. او با حرارت بیشتری توضیح میداد که جنك مقدس ، و با تمام وحشت و زیان ، موضوعی است ، که صفات حسنه و سجایای اخلاقی را در انسان بیدار میکند ، و پاپین جهت تقریباً امری آسمانی است .

تیمارخوس گفت « آمین » و ما همه باخنده ازو تقلید کردیم « آمین » « بچه ، تو موعظه آخوند را خوب از بر کرده‌ای . برای اینکه حالت جایباد کمی بجبهه جنك برو . هکتور خوب خدمتت خواهد رسید . وقتیکه مغزت متلاشی شد ، آنوقت شاید جنك در نظرت کمی تغییر کند . من بتو میگویم که جنك کثافتکاری بیمعنی است و هیچ فایده‌ای ندارد . » جوانك با خاطری رنجیده از آنجا دور شد . این عمل کاملاً برفع ما بود . فرد وطن پرست بدرد ما نمیخورد ، آنها یا باید در منزلشان یا در پشت جبهه جنك بمانند .

او تازه دور شده بود ، که شیپور خطر را زدند . نیزه‌های خود را برداشته و بطرف جلو حمله کردیم . سربازان تریا در قسمتی از سنگرهای ما نفوذ کرده بودند . افسران همانطور که در چنین مواقع معمولشان است در محل حاضر نبودند . وقت صرف غذای دسته جمعی شان بود و تمام آقایان البته حضورشان ضروری بود . ما سربازان فلک زده میبایست جور آنها را هم بکشیم . رگباری از تیر بر سر ما میبارید ، سنگ‌های بزرگ پرتاب میشد ، دیگهائی از قیر گداخته بر سر ما میریختند ، خنجر و نیزه وظیفه خود را که نابود ساختن افراد باشد ، انجام میدادند .

در چنین مواقع آدم نمیداند بجلو برود یا بعقب . اگر بجلو برود

پهلوان و اگر بعقب برود ، ترسو قلمداد میشود . در واقع پهلوانی و جبونی با هم تفاوتی ندارند ، فقط جهت و اتفاق دخیل است . امروز ما پهلوان و حریفان ما ترسو بودند . عملاً آنها دفع شد و ما دوباره توانستیم در سنگرهای خود جای بگیریم . این خودش نعمتی بود ، چون لازم نبود سنگرهای جدید بکنیم . در جنگ مهمترین موضوع اینستکه آدم نیرویش را خوب نگاهداری کند . در همین امر میتوان سرباز ماهر را شناخت .

البته این پیش آمد تلفاتی هم وارد کرده بود . در ردیف اذل جنازه هیپی یاس افتاده بود . با سرود ملی « یونان ، یونان ، برتر از همه » بجلو رفت . فقط مصرع اول را تمام کرده بود ، که جان از ماتحتش در رفت . در واقع آنچه بسرش آمده ، کاملاً حقش بود ، و با دستورات آن آخوند مطابقت داشت . او خودش اینطور میخواست ، و لازم نبود که درباره اش احساس ترحمی بشود . ولی من بحالاش افسوس میخورم ، من بحال تمام افرادی که کشته می شوند ، اعم از دوست و دشمن ، افسوس میخورم . با جلال و وقار ، آنچه آنکه شایسته یک فیلسوف است ، در کنار جنازه آن مقتول نشستیم و در نزدیکی من تیمارخوس نشست . او شغلش قصابی است ، کاملاً نقطه مقابل یک فیلسوف ، ولی تعجب آور اینستکه ما همیشه توافق نظر داریم ، و تقریباً تفاوتی بینمان نیست . جنگ خاصیتی عجیب دارد ، یعنی همه کس را برابر میکند ، شاید ازین نظر حق وجود داشته باشد . درین خصوص باید کمی بیاندیشم .

مأمورین بهداری آمدند . آنها همیشه کارهایشان را سرفرصت انجام میدهند . در عینحال ما نباید باین جهت از آنها دلخور شویم . نجات دادن

زندگی دیگران از خطر مرگ مسلماً ممدوح است ، ولی آدم باید اول خودش زنده بماند . آنها نمیخواستند هیپی یاس را باخود ببرند .

« دیگر فایده ای ندارد ، او در بین راه نقله خواهد شد . » ولی ما اصرار کردیم ، و بالاخره آنها حاضر شدند قبول زحمت کرده ووی را باخود ببرند .

تیمارخوس میفرید « عجب آدمهای رذلی هستند » باری دیگر ما با هم توافق نظر داشتیم . همه افراد بااستثنای دسته ما ، افرادی رند و پست فطرت هستند . جنگ ما را سخت دل نکرده ، بلکه نهادمان را پاك نموده است . در ما احساساتیرا زنده کرده ، و عقایدی بوجد آورده ، که تاکنون نظایر آنها دیده نشده است . ما این صفای باطن را مدیون تیمارخوس هستیم ، اگر چه وی قصابی بیش نیست . این موضوع را بدوست خود گفتم ، ولی بسبب افتادگی جبللی اش گفته مرا رد کرد « چی میگگی ؟ آنوقتها گاز قصابی میکردم و حالا انسان . تمام فرق همین است . »

« تیمارخوس عزیزم ، تو قدر و منزلت خود را پائین میآوری . »

ولی حتی با این گفته منم روی موافق نشان نداد . پس از چند لحظه سکوت گفت « من اصلاً فکر نمیکنم . »

با اعجاب و تحسین بوی نگاه کردم . درین امر دوستم بر من تفوق دارد . ولی باید متوجه بود که او هشت سال تحت تأثیرشوم جنگ بوده و من تازه دو سال . اگر جنگ مدتی دیگر طول بکشد ، شاید منم به این درجه از بیفکری و لاقیدی برسم . فعلاً که خیلی فکر میکنم ، و آنچه بخاطرم میرسد در دفترچه یادداشت می نویسم . این تنها نکته ایستکه که من و تیمارخوس با هم در آن توافق نداریم . او چیز نوشتن مرا

دوست ندارد .

« ازین خط خط کردن لعنتی دست بردار . حیف ازین کاغذی که بیهوده مصرف میکنی . آنجا ... » و درینموقع بآن مکانیکه قبلا ذکر خیرش بود ، اشاره کرد « آنجا همیشه کمبود کاغذست .^۱ »

من مبتلا بغرور نویسنده گی نیستم . ازو بجهت آنچه که گفت ، دلخور نشدم ، ولی علل موجهی وجود دارد ، که یادداشتهای روزانه مینویسم . خواستم این علل را برایش روشن کنم و گفتم :

« نگاه کن ، تیمارخوس . این امکان هست که چنک یکوقتی پایان برسد ! »

« یقین داری ؟ »

« یقین ندارم ، ولی با اینهمه ممکن است . تو آن وقت چکار خواهی کرد ؟ »

« من ؟ من پیش استادم در همان دکان قصابی قدیمی برمیکردم . خوب ، بین . تو شغلی آموخته ای . ولی من هیچ کاری یاد نگرفته ام بلکه مستقیماً از مدرسه باینجا آمده ام ، من چیزی جز نوشتن نیاموخته ام . »

« و از آن میخواهی امرار معاش کنی ؟ »

درینموقع حس خود پسندی من تحریک شد « امرار معاش ؟ مزخرف نگو ! آدم متمولی میخواهم بشوم . تمام اهالی یونان کتاب مرا

۱- منظور نویسنده موالهای مذکورست . مثل اینکه یونانیها آنوقتها بعد از انجام عمل تخلیه جهت تمیز کردن موضع (مانند تمام اهالی مغرب زمین درحال حاضر) کاغذ بکارمیبردند . مترجم

خواهند خواند . »

« باستثنای من »

« تونه . خوب تو خودت در جنك بوده‌ای . ولی تمام کسانی که در جنك شرکت نداشته‌اند ، آنرا با حرص و ولع میبلعند . هر چند نسخه‌ای هم که از آن ترتیب دهند ، باز هم کم خواهد بود . اگر این جنك اصولا نتیجه‌ای داشته باشد ، همین است که من درباره‌اش کتابی بنویسم . »

دوست من از روی شك و تردید لبخند میزد . ماسر بازها دیگر هیچ چیز را باور نمیکنیم . ولی خوانندگان گفته‌های مرا باور خواهند کرد . در مقابل چشمان باطن بین خود می‌بینم که خوانندگان روی کتاب من خم شده و با انگشتانی شتابزده اوراق آنرا برمیگردانند ، و با شتابزدگی بیشتری آنرا میخوانند . « لعنت بر جنك » معرکه‌ای خواهد کرد ، که تا کنون سابقه نداشته است .

چیزی نمانده بود که در هیجان و اشتیاق خود از تجسم این منظره ، فریاد بزخم « زنده باد جنك » ولی در واقع ایمان و عقیده‌ام کاملاً برعکس اینست . کتاب من سبب خواهد شد که این جنك ، آخرین جنك شود .

این موضوع را نمیتوانستم به تیمارخوس بگویم . من برایش بعنوان دوست و کهنه سرباز و نمونه یک فرد نظامی خیلی ارزش قائلم . ولی اینطور افراد عموماً زیاد استعداد و قابلیت علمی ندارد ، و کتاب من مخصوص مغزهای نیرومند و فهمیده است .

باری من یاد داشته‌های روزانه جنگی مینویسم . ولی در آن‌ها بیشتر درباره خود من و کمی درباره جنک صحبت میشود . این امری واضح و طبیعی است . مگر درباره جنک چه چیزی میتوان گفت ؟ چه چیزی ، جز اینکه مردم بطرقی منفور بقتل میرسند . ولی درباره يك نویسنده خیلی چیزها میتوان نوشت ، چه او موجودیست که بزور عقل مزین شده ، درحالیکه جنک چیزی غیر معقول است هرچه نویسنده جنک را وحشتناک تر و خانمانسوزتر توصیف کند ، خود و روح او بهمان اندازه پاکتر و خالصتر نمایان خواهند شد .

باین سبب میخواهم حالا از خودم صحبت کنم . سرنوشت هیپی یاس بیچاره مرا باینکار وامیدارد ، چه از بعضی لحاظ همان بلائی که بسر او آمده ، گریبان مرا نیز گرفته است ، با این تفاوت که او بقتل رسید ، ولی من هنوز زنده هستم ، و تصمیم دارم که زنده بمانم ، حتی اگر جنک هشت سال دیگر هم طول بکشد .

من باید مطلبی دیگر را مطرح کنم . اصلا چرا در جنک شرکت کرده‌ام ؟ تنها چیزیکه میتوانم بعنوان دلیل عرضه کنم ، اینست که من آن وقت خیلی جوان بودم و بمدرسه میرفتم آقا معلم - الهه آتن از سر تقصیر آتش بگذرد . عجب نامی هم داشت : آگاتکس - در آن موقع مرا

گمراه کرد . در درس تاریخ فقط درباره جنگها و پهلوانهای بزرگ صحبت میکرد . این موضوع البته چیزی جز خیانت بقوه خیال و تجسم کود کانه نبود . شرح حال و زندگی تمام عالم سلاطین آرگیو را تا اگاممنن مجبور بودیم حفظ کنیم . من درباره دانوس بحد کافی معلومات نداشتم ، با اینکه وی با پنجاه دخترش در نظر معلم ما نمونه کاملی از آن سلسله بود . بخاطر همین دانوس مجبور بودم در مدرسه مانده و جریمه بنویسم . در نظر آگاتکلس این موضوع زشت و وحشتناک بود . درینمورد منم با او هم عقیده بودم ، چون میتوانستم بعد از ظهر تعطیل را بمصرف کار مفیدی تری برسانم تا اینکه در مدرسه بنشینم و سلاطین آرگیو را دوره کنم . معلم بمن سر کوفت میزد : « ننگ آورست ، که سلاطین کشور خود را نمیشناسی » من معذرت خواسته و گفتم ، که آن یکی فعلا بخاطر من نمیآید . ولی او گفته مرا نپذیرفت و معتقد بود که در وطن پرستی من خللی هست « درین سن و سال تو دیگر نباید تاریخ بیاموزی ، بلکه باید در تعیین مسیر تاریخ شرکت کنی . برای چه من پیروزیهای درخشان نیاکان را برای شما تعریف میکنم ؟ فقط برای اینکه اشتیاق و هیجان را در نهادتان تقویت کنم . ولی تو اصلا وطن پرست نیستی . »

ساکت بودم ، اما ناخدی احساس میکردم ، که چگونه میتوان از شر جریمه نوشتن خلاص شد ، تنها کافی بود ، که وطنپرست شوم اما چگونه ؟

آگاتکلس راهش را بمن نشان داد « میهن در خطرست . درتربیا افراد ما میجنگند . چرا آدم سالمی مثل تو بجای اینکه نیزه اش را برضد

دشمنان خونی ما بحرکت درآورد ، باید در منزل چنبا تمه بزند ؟ چرا ؟
 چرا ؟ نفرات ما تحلیل رفته اند . اگاممنن احتیاج بقوای امدادی دارد .
 و در ضمن ادای این کلمات آنطور مملو از اشتیاق و هیجان شده
 بود ، که گوئی خودش هم خنجر بکمر بسته میخواهد بجهه جنگ برود .
 ولی او اصلاً بفکر این موضوع هم نبود . چه خوب بود که منم باو تاسی
 میکردم . اما عقل من از کار افتاده بود . در آن موقع فقط يك فکر داشتم :
 اگر خود را داوطلبانه معرفی کنم ، دیگر احتیاجی بجریمه نوشتن نیست
 و از سر سلاطین ارگبو اصلارهایی پیدا میکنم . این موضوع را به
 اگاتکلس گفتم . او یکمرتبه تغییر حالت داد . با حالت وجد دستم را گرفت
 « پسر م ، بسیار خوب . میدانستم که تعلیمات من در تو بی اثر نخواهد ماند
 از هم اکنون بتو بعنوان یکی از پهلوانان آینده درود میگویم . تو باعث
 سر بلندی من خواهی شد . اگر دیگر بمیهننت بازنگشتی ، بدان که افتخاری
 بالاتر از مرگ در راه وطن نیست . »

البته دیگر صحبتی از جریمه نوشتن نبود . ولی تعطیلی آن بعد از
 ظهر را با قیمت سنگینی خریداری کردم . روز بعد زندگی سربازی
 شروع شد : نیزه بازی ، شمشیر بازی ، حرکات بدنی ، دو ، خبردار ،
 تمرین سلام نظامی . با هوشیاری که در من هست ، فوراً پی بردم که با این
 وسائل نمیتوان در جنگ پیروز شد . و چون بجهه جنگ فرستاده شدم
 کهنه سربازها هم این نظریه را تأیید کردند . آنها هیچگاه بحالت خبردار
 نمیایستادند و بمافوق سلام نمیدادند . ارشیدامس مرا برمز کار وارد
 کرد : « نگاه کن ، اولاً که ما احساس احترام در خود نسبت بمافوق نمیکنیم
 و ثانیاً اگر يك چنین احساس وجود داشته باشد ، آنرا نشان نمیدهم . »

« ارشیدامس ، چرا ؟ »

او از این سؤال بچگانه من خنده اش گرفت ، و خود منهم امروز خنده ام میگیرد . « مگر چه بلائی بسرما خواهد آمد ، اگر با افسران آنطور که سزاوارست ، گستاخانه رفتار کنیم ؟ »

« ارشیدامس ممکن است که جریمه شوی ؟ »

« بسیار خوب ، درینصورت من در نقطه ای کاملاً امن زندانی میشوم ، در حالیکه شما ها بدون اینکه گناهی کرده باشید ، بدست سربازان تریاکشسته میشوید . »

اگر چه این طرز فکر برایم کاملاً تازگی داشت ، ولی با اینهمه در من تأثیر مطلوب کرد . حالت خبردار و سلام نظامی را افراد فقط برای آن یاد میگیرند ، که با انجام ندادن آنها بی احترامی کافی را نسبت بمافوق نشان دهند همچنین زیباترین حرکات نرمش در هکتور تأثیری نداشت ، باین ترتیب از تمام هنرهای آموخته شده فقط دویدن مورد استعمال دارد . این هنر را با علاقه فراوان بکار می بستیم . چرا ؟ ما که همه دلاور هستیم و با اشتیاق بمیدان جنگ آمده ایم ؟

بلافاصله بعد از رسیدنم بمیدان جنگ با تیمارخوس آشناشدم . آگاتکس در موقع حرکت يك بطری عرق ناب بمن داد ، و تیمارخوس وقتی عرق بنخورد ، سفره دلش را باز میکند ، اگر چه مقدار کمی بیشتر نمانده بود من همان را بوی دادم . ما نمیتوانم در یونان تشریفات خودمانی شدن را انجام دهیم . در زبان آسوری میگویند دو نوع ضمیر مخاطب یکی دوستانه و دیگری رسمی ؛ وجود دارد . من اینموضوع را خیلی مفید میدانم ، ولی ما همه بیکدیگر « تو » میگوئیم . این تساوی ، نفرت

آوردست . زبان میبایست تفاوت‌هایی قائل شود . تا مثلاً احساساتیرا که در تیمارخوس و من بعد از عرق خوری پیدا شده بود ، بخوبی بیان نماید . اینرا که باین زودی سر بازی واقعی شده ام ، مدیون تعلیمات او هستم . سر باز واقعی یعنی کسیکه از زیر هر کاری در می‌رود ، هر چه را که بنظرش مفید برسد ، تصاحب میکند ، تا حلقومش پر میکند ، و بالاخره فحش میدهد ، فحش میدهد

ازین نظر من بیش از سر مشقم پیشرفت کرده ام . وقتی من بچنگ فحش میدهم برای افسر ها ، وکیل باشی ها ، اطباء و مأمورین بهداری چیزی باقی نمیگذارم قدیمی ترین کهنه سر باز ها با دهان باز سرا پا گوش میشوند .

من چشم واقع بین دارم و حقایق را آنطور که هستند ، می بینم . وضع روحی سپاهیان خیلی خراب است . لشکری که اخپلس فرمانده آنست ، دیگر با ما همکاری نمیکنند ، و وقتی ما از جلوی افراد این لشکر عبور میکنیم ، آنها ما را مسخره کرده و فریاد میزنند «خائنین با عتصاب» . حتی فرماندهی کل هم کم کم متوجه وخامت اوضاع شده است .

برای بهبودی وضع روی نفرات میبایستی اقدامی بشود . چندین روز زعمای لشکر سرهایشان را توی هم کرده و مشورت هینمودند . بالاخره پایشان مثل همیشه درمبتدل ترین چاله‌ها رفت : نفرات میبایست مقابل آگاممنن رژه بروند .

لباسهای نو با فراد داده شد . اوضاع ما واقعاً آنقدر ناجور بود که سر کرده ها نمیتوانستند بوجود ما بالیده و باد توی آستینشان بیاندازند .

تیمارخوس کتی بتن داشت که فقط چهار جایش سوراخ شده و از این چهار سوراخ حتی دوتا را وصله کرده ولی در عینحال او با این کت مندرس و پاره پاره افتخار لشکر ما بود.

اما از انانیه جدید میبایست خوب نگهداری کرده و اگر ما آنها را میپوشیدیم ، مملو از شپش میشدند. بموجب یکفرمان فرماندهی کل شپش کشی عمومی ترتیب داده شد. دو نفر بدو نفر میبایست این خدمت و از خود گذشتگی را نسبت بهم معمول دارند. دو بدو کنار ساحل هلن پنت نشستیم ، و مشغول شپش کشی شدیم. منظره شکار شپش ها چه لذت بخش و نشاط آور بود. آخوندها محراب و مذبحی ترتیب داده و بعد از قربانی کردن گوسفندی لطف و عنایت آرتیمس ، الهه شکار ، را برای گروه نظافت کننده مسئلت نمودند.

حتی کالشاس شخصاً در محل حاضر شد ، و دستور روزه ای نسبتاً طولانی را صادر کرد .

این یکی از پستی ها و رذالت هایی بود که آخوندها بموجب خواسته فرماندهی کل از خود بروز دادند میخواستند نان ما سر بازان بیچاره را برای مدتی کاملاً ببرند. برای ما جدائی از شپش های مانوس بعد کافی عذاب دهنده بود ، علاوه بر آن روزه ای طولانی هیچکس باین فرمان واقعی نگذاشت .

مشغله مان خیلی زیاد بود . هر روز مجبور بودیم ، در حالی که چکمه ، کت و شلوار بتن داشتیم ، در محلی اجتماع کنیم . و علاوه تنظیف عمومی . کلیه لکه های خون تریا را نیز میبایست از شمشیر و خنجر خود پاک کنیم . آگاممنن از خون متنفرست و نمیخواهد آنرا ببیند . اسلحه های

ما میبایست همچون زمان صلح برق بزنند و کیل باشیها فریاد میزدند و ناسزا میگفتند. هر چه هم اسلحه‌ها برافتر و شفافتر میشد، برای آنها کافی نبود. حتی شبها در نور مشعل ما مشغول انجام این مأموریت مقدس بودیم.

روز موعود فرا رسید بجز لشکریکه اعتصاب کرده، دیگر تمام افراد سپاه حاضر بودند آگاممنن با اتفاق همراهانش آمد. ظاهرش چندان تعریفی نداشت. بدون ریش توپی دیگر بچه صورتی در میآمد. ما چند مرتبه از مقابلش رژه رفتیم و هر دفعه فریاد زدیم: خدا و پیروزی، اگر چه ما سر بازان میدان جنگ مدتهاست که بخدا اعتقاد نداریم و امیدوار بغلبه و پیروزی هم نیستیم. ولی مثل اینکه سردار سالخورده ازین تشریفات خوشش میآمد، اول بخند میزد و سلام میداد.

سپس مشغول سخنرانی شد. من فکر میکردم که صدای فرمانده کل میبایست همچون غرش رعد باشد، ولی آگاممنن زمزمه می کرد. حرفهایش را نمی فهمیدیم. اما چه عیبی داشت. ما مدتهاست که میدانیم او چه میخواهد بگوید. هر کدام ارما میتواند طوطی وار این سخنان را بزبان بیاورد. چه ما سخنان او را بفهمیم و چه نفهمیم، تأثیرش فرق نمیکند. ما باین حرفهای ... خوب، برای اینکه زیاد بی ادبی نشود، بهترست بگویم، ما برای این حرفها فاتحه بی الحمد هم نمیخوانیم، و همچنین برای نشانهای لیاقت و شجاعت که او اعطاء میکند. با این « قایم موشك بازیها » که نمیشود در جنگ پیروز شد. لباس های نو بچه دردمای خورد. شراب، عرق و غذای خوب میتواند از سر بازان استمالت خاطر کند. ولی نشانهای لیاقت واقعاً امیدواری و تشبث فرماندهی که باین-

وسيلهٔ پيش پا افتاده ، دلالت كامل بنادانی گردانندگان دستگاہ میکنند .
 برای ما سربازان بخت برگشته ديك مخصوصی ببار نگذاشتند
 ولی برای افسران بعد از رژه سفرهٔ پر آب و رنك و لذیذی گسترده شد .
 هنگام طلوع خورشید آنها را در حالی که مست لایعقل بودند ،
 بچادرهایشان حمل کردند . باری این گروه وطنپرست اینطور میجنگند .

مردسالخورده‌ای در اینجا وجود دارد. تصور میکنم نامش هومر و از اهالی سمیرنا باشد. او با اصطلاح خبر نگار رسمی است، و بعلاوه با خواندن اشعار سرداران را هنگام غذا مشغول میدارد. میتوان حدس زد، که نتیجه چه میشود: تملق و چاپلوسی مبتذل. در عوض يك لیوان شراب و يك تکه گوشت سرخ شده باو میدهند، و چون اینها را تناول کرد، دیگر برای اربابان سنك تمام میگذارد. در اینجا البته هیچکس اراجیفش را باور نمیکند، ولی در کشور ما مردم تشنه گزارشهای او هستند، معلم ما اگاتکلس همیشه کلمات او را با آب و تاب نقل میکرد. وی حتی مدعی بود که این آوازه خوان دوره گرد شاعری عالیقدر است. خوب، سلیقه‌ها مختلف است.

دوباره جنك سختی در گرفته بود. تا آنجا که نفرات نفس در سینه و زور در بازو داشتند، کوبیدند، تیراندازی کردند و آدم کشتند. کار بجائی رسید که رودخانه دیگر قادر بحمل لاشه‌ها نبود. در اطراف رودخانه نعش‌ها همینطور افتاده بودند، سربازان تریا و یونان باهم مخلوط شده بودند عفریت مرك که فرقی نمیگذارد. زخمیها ناله میکردند، و زندگان فریاد میکشیدند، گوئی که تمام ارواح پلیده در آنها حلول کرده‌اند. انسانیت و بشر دوستی نابود شده بود، افراد فقط آرزو داشتند

تا حد امکان بکشند و خون بریزند . لشکر ما در پس میدان جنگ قرار داشت ، و ما با این کشت و کشتار کاری نداشتیم .

تیمارخوس گفت « بگذار پدرم را در بیارن » و بعد لنگه‌هایش را دراز کرد و خوابید . چه خواب آرامی . ارشیدامس تا جائیکه پس انداز آذوقه اجازه میداد ، تناول صبحانه کرد . بعدا کتش را در آورده و مشغول دوخت و دوز شد . او شغلش خیاطی است ، و از وصله و پینه کردن لذت وافر میبرد . من نه میتوانستم بخوابم و نه دوخت و دوز کنم ، بنابراین باز بفکر و خیال افتادم . هومر در نزدیکی ام ایستاده بود . این مرد سالخورده و موسفید منظره‌ای بوجود آورده ، که من در تمام مدت سربازی ام بدان بر نهخورده‌ام . او باهیجانی وصف ناپذیر بمیدان جنگ خیره شده بود . هرچه در ندگی و سببیت فزونی میافت ، چشمان او بیشتر برق میزد و شفافتر میشد . آنگاه چنگی را که همیشه باخود دارد ، در دستان لرزانش گرفت و چند ضربه‌ای زد در ضمن کلماتی چون « جنگی که مردان را از پای در می‌آورد » زمزمه میکرد ، البته مسجع . او بغیر از شعر گفتن کار دیگری نمیکند و سپس با صدائی رسا فریاد زد :

نیزه‌های درخشان و لرزان در دستانی توانا جای گرفت .

قدمهای جنگجویان پردل بطرف پیروزی روانند .

فکر کردم ، که هست است و سقلمه‌ای بپهلویش زدم . باچشمانی

ازهم دریده بمن خیره شد « جنگجوی برنا ، ازچه رو اینگونه زبون اینجا

نشسته و خود را بمیان زد و خورد نمیافکنی ؟ »

حال من از گفتارش بهم خورد و مثل اینکه تازه سر روده هومر

خیس خورده بود و میخواست بازهم شعر بخواند ، ولی من باو ههلت ندادم .

« ما امروزید کی هستیم و این قیل و قال بما مربوط نیست »
 وی پاسخ داد « پسندیده است، که پناه و پشت دوستان باشید، ولی
 بهتر است که در صف اول دست و پنجه نرم کنید. »

درین باره ممکن است آدم هم رای نباشد. این حماسه سرائی
 اصلاً حال مرا بهم میزند. مطلب را بهو مر گفتم. ولی او گوش نداد، بلکه
 باقیافه‌ای مجذوب دوباره بمیدان جنک خیره شده بود.

« نگاه کن، بین چگونه باهم مصاف میدهند. شیپورها فرمان
 هشیاری صادر میکنند، خنجرها بصدا در می‌آیند، نیزه‌ها میدرخشند.
 دوستان! شجاع باشید، دشمن را بعقب برانید! خدایان پشتیبان شما
 هستند. پزیدن خود سلاح بدست میگیرد، تا شماها کمک کند، پالاس
 الهه عفت شخصاً زره بر تن میکند. خدایان در اعماق ابرها بنبرد می‌پردازند
 شعله جنک و ستیز تا آسمان زبانه میکشد همه جا جنک، همه جا جنک،
 همه جا ستیز و انهدام، ولی در عین حال زندگی، زندگی نوید بخش میل
 وصف ناپذیری بزنگی! آیا توهم احساس میکنی؟ دوستم، آیا توهم
 می بینی؟ »

گفتم « از اینها که تو گفستی سرسوزنی هم نمی بینم اتری از خدایان
 نیست، بلکه فقط چند هزار نفر آدمند، که مغز همدیگر را متلاشی میکنند! »
 کلمات من اثر کردند. مرد سالخورده همچون کسیکه از خوابی
 سنگین بیدار شده، و در عالم واقع دست و پایش را گم کرده باشد، بمن
 نگاه میکرد. این بمن جرئت داد که بحرفهایم ادامه دهم. میخواستم
 خوب خدمتش برسم.

« بانه، آقای محترم! اگر حق و حقیقت سرت بشود، تصدیق

خواهی کرد، که گزارشهای جنگی تو همه مغرضانه و بیشرمانه است . «
 « من حقیقت ، عین حقیقت را میگویم ، آنچنانکه خدایان بمن
 الهام میکنند . »

خندیدم « دست از سرخدایان بردار . حالا که خودمانیم . چرا
 اصولاً گزارشهایت را مسجع مینویسی ؟ »

« از زور اشتیاق ، از فشار میل بشاعری . »

« بسیار خوب ، ولی از همینجا قلب شروع میشود . اگر تو
 واقعاً خواهان واقعیت بودی ، نشر مینوشتی . تو اصلاً از جنگ چه -
 اطلاعی داری ؟ »

« من ... من آنرا هر روز با عظمت و جلال دهشت انگیزش میبینم .
 من دو باره خنده را سردادم « تو ! تو هر روز در میان افسران
 می نشینی ، از غذاها و شراب آنها تا دماغت را پر میکنی ، و حتی حاضری
 که بفاحشه های آنها و ربروی ، ولی خوشبختانه برای این موضوع پیر شده ای
 و کار از کار گذشته است . »

او توبل رفت : « این عیاشی و لا ابالیگری را تو جنگ مینامی .
 میخواست توی حرفم بدود « بگذار حرفم را تمام کنم . برای ما
 سر بازها جنگ چیزی جز قتل ، کشت و کشتار ، گرسنگی ، ناکامی
 کثافت و حیوانات عفونی نیست . هیچ حیوانی درد دنیا اینطور
 فاقد وسایل اولیه زندگی نیست ، که ما هستیم . و تو درباره این
 زندگی شعرو ترانه میسرای ؟! واقعاً که از توقیح است ، با این سن و سال
 وموهای سفید ؟! »

خوب حقش را کف دستش گذاشتم « هومر من ، حالا از خودت دفاع کن . »

« من اینموضوع را هیچوقت مسکوت نگذارده‌ام . میدانم که شماها باید مشقات فراوان تحمل کنید . منم درین باره گزارش داده‌ام . »
« بله ، ولی خیلی سرسری »

« البته انجام کارهای بزرگ از خود گذشتگی و قربانی لازم دارد . من مدح و ثنای قهرمانان میگویم . »

« عجب قهرمانهایی ! تو خودت بخوبی میدانی ، که اگر صفوف ما بینوایان در پشت سر آنها نبود آياس و آگاممن مفتضح شده بودند . »
« آنها شماها را در جنگ هدایت و راهنمایی میکنند . . . »

« و حتی اخیلس ، که تو در باره اش اینقدر سینه چاک میزنی . »
« او با شهادت ترین دلادران است . پهلوانی بسان خدایان . »

« در مورد تقسیم «تساوی باخدایان» چه اسراف میکنی ، شهادت او در چیست . او بتصدیق خودت روئین تن است ، در اینصورت دیگر امر فوق العاده ای نیست ، که چند نفر از سربازان تریا را کشته است . و چرا حالا خودش را کنار کشیده است ! »

« چون شاه شاهان او را رنجانیده است . »

« منظور آگاممن پیرست . »

« اینطور اهانت آمیز صحبت نکن . نزاع شاهان امری است . . . »
حرفش را قطع کردم . « که من دراری توست . اخیلس و همراهانش نمیخواهند خود را دیگر بحلقوم عفریت مرگ بباندازند . اینها تنها مردم با شعور در تمام سپاه هستند . مواظب باش ، که ما هم بزودی بآنها تاسی

خواهیم کرد. آنوقت تو و پهلوانهایت در آستانه تریا یکه و تنها خواهید ماند و در اینصورت نشان دهید که چه در چنته دارید . «

دیگر خوب از خدمتش در آمده بودم . او از خود بیخود شد . « خدایان ، خدایان ، آیا صاعقه ای وجود ندارد ، که این کافر را دود کند ، و این خائن بمقدسات یونان را نابود سازد . « در ضمن دستهایش را همچون غریقی باینطرف و آنطرف دراز میکرد . مدتی گذشت . او همچون مردی حمله ای گاهی بمن و گاهی با آسمان چشم میدوخت . بالاخره گفتم « می بینی که صاعقه ای در کار نیست . «

اگرچه جنگ مرا تا حدی سخت دل کرده است ، ولی خوش قلبی باطنی را توانسته ام کمی حفظ کنم . دلم بحال آن مرد سالخورده سوخت . مایل بودم که او را کمی آرام کنم . لذا با مهربانی تمام گفتم « هو مر عزیزم ، من از شعر اطلاعی ندارم ، ولی شنیده ام که تو شاعری زبردست هستی . « کلمات من همچون مرحم بر قلب مجروحش اثر کرد . وی بحالت عادی بازگشت . « معلم من حتی میگفت که تو بزرگترین شاعر معاصر هستی و این موضوع با وجود عده کثیری که درین روزها خود را با شعر مشغول میکنند ، البته حائز اهمیت است . لازم نیست که اینطور مأیوس شوی . حتی میتوانی باز هم در توصیف کردن جنگ هنر نمائی کنی ، فقط باید چشمانت را کمی باز کنی . از من یاد بگیر . «

« تو هم جنگ را توصیف میکنی ؟ »

« بله ، ولی آقای محترم ، ترسی از رقیب نداشته باش . من شعر نمیگویم ، بلکه بنشر ساده ماقوع را یادداشت میکنم . آیا هنوز بخاطر

داری ، که وبا در بین ما نفوذ کرده بود ؟ »

« البته ، خداوند قدرت عضبناک شده ، وتیرهایش مدت نه روز در اردو گاه افراد را بیدار عدم میفرستادند . »

« تو باز هم دور ور داشتی . اگر چه پزشک اردو ما خائن نابغه نیست ، ولی حتی او میتواند بتو بگوید که آن بیماری مسری کاری بخداوند قدرت وتیرهای نقره ای وی نداشت . علت کثافتی بود ، که در آن زندگی میکنیم . آیا تو درباره این کثافت هم گذارش تهیه کرده ای ؟ »
او ساکت بود .

« و در باره شپش ؟ »

باین سؤال هم پاسخی نداد .

« و در باره غذای نفرت انگیز ؟ »

باز هم بدون جواب . « خوب ، بین اینها مهم است . دریادداشتهای من این مطالب ذکر شده ، حتی سخن از کوچکترین شپشی که مارا میگذرد بمیان آمده . قصائد تو در مدح پهلوانان چیزی جز اراجیف بی سرو ته نیست ، و تو خود بزرگترین کسی هستی ، که با آتش جنگ دامن میزنی . »
تعجب آور نبود که او خیلی بدش آمد . کاملاً از خود بیخود شد . دست بدامن تمام خدایان بهشت و جهنم گردید . برای من چه اشکالی داشت؟ او پشت سر هم نام خدایان را بزبان میآورد . و بالاخره مرا تهدید کرد « من از تو پیش فرماندهی کل شکایت خواهم کرد در دادگاه صحرائی محاکمه خواهی شد . تو را اعدام خواهند کرد ، همچنان که شایسته یک نفر خائن و کافرست . و کتابت . . . »

« خوب ، بگو بینم »

« آنرا بعنوان ننگ یونان آتش خواهند زد . »

بعد از آنکه وی این تیر را نیز از کمان رها کرد، با شتاب دور شد. هر کاری دلش میخواست، بکند؛ من احساس میکنم که شهید خواسته های گروهی هوسباز و نابکار شده ام، و کتابم باتمام این حرفها منتشر خواهد شد.

دوست محترم و عزیزم تیمارخوس تعریف میکرد . « جنگ در
ابتداء خیلی خوب بود . » او در میان علفها دراز کشیده و غذایش را
هضم میکرد .

در اطراف مدتی بجستجو پرداخته ، و در دهی متروك يك غاریافته
بودیم . او بسر نوشت تمام هموعانش گرفتار و تا آخرین قطعه تناول شد .
بعد از آن لحظات فرح بخش که در زندگی نکبت بار ما سر بازان حکم
تنوعی غیر منتظره را داشت ، اینک مشغول رفع خستگی بودیم . در ضمن
نیز از سکسکه کردن و مکالمات پرمغز فرو گذار نمیگردیم .

تیمارخوس تکرار کرد « بله ، در ابتداء وضع ما خوب بود . شراب ،
گوشت و نان بحد وفور یافت میشد ، و دهات اطراف مملو از اغذیه بود . »
من آه میکشیدم ، که چرا آنوقت بجبهه نیامده ام ، و سر بازان
قدیمی با تأثر و تأسف خاطرات گذشته را از نظر میگذرانند .

« زندهم آنوقتها پیدا میشد . هر سر باز میتواندست برای خود یکی را
انتخاب کند . از این موضوع دیگر خبری نیست ، و اگر اتفاقاً ، همانطور
که درین اواخر پیش آمد ، یکی بچنگ ما بیفتد ، بین « آقایان افسرها »
نزاع در میگیرد ، که چه کسی او را میتواند صاحب شود . برای سر بازان
ریشه اش را دیگر ملخ خورده است . »

در تاکید حرف وی ارشیدامس گفت « گوشت گاو هم دیگر پیدا نمیشود . هر چه بود خورده شده ، و اگر کنار گوشه ها چیز کی باقیمانده باشد ، بکراست باشیز خانه افسران برده میشود . جنگ دیگر کیفی ندارد . » پلیکسن گفت « بله ، ما جوانها فقط اینجا آمده ایم ، تا خودمانرا بمهاکه بیاندازیم . »

« حقتانست . خوب الاغها ، چرا توی خانه نمانده اید ؟ »

کهنه سر بازان خندیدند ، ولی من و پلیکسن نمیتوانستیم در شادی آنها شریک باشیم . ما از خاطرات خوش آنها بهره ای نداشتیم ، اینست سر نوشت غم انگیز ما : یا زود و یا دیر بدنیا آمده ایم . ما متعلق بنسلی هستیم ، که هیچگاه جبران مضائب و الام جنگ را نخواهد کرد . زندگی ما بطور تأسف انگیزی نابود شده است .

وقتی درین باره فکر میکنم ، قلباً متأثر میشوم . ساعات طولانی در گوشه ای می نشینم ، و دلم بحال خودم میسوزد . گاهی آرزو میکنم ، که عمرم طولانی تر از عمر جنگ نشود . آیا باید خود را آماج نیزه دشمنان و یا خود کشی کنم ؟ نمیدانم تکلیفم چیست . حتی تهدید هومر و وجود داد گاه صحرائی درین صورت خلاصی ازین زندگی فلاکت بارست . این حرفها خاصیتی ندارد . آنقدرها هم خوشبخت نیستم ، که مانند یک فدائی راه حقیقت جان بسپارم . حتی چند هفته مرخصی بمن داده اند . ظاهراً میخواهند خودشان را برای مدتی از شر من نجات دهند ، و یا اینکه دهن مرا با این رشوه ببندند . مرخصی را پذیرفته ام ، ولی این امر در طرز فکر و قضاوت من تغییری نخواهد داد . حتی اگر اکاممنن تمام غنائم جنگ را بمن هدیه کند ، باز هم دست از نوشتن حقایق بر نمی دارم ، تا مگر بشریت نجات یابد ، و نسلهای آینده از تجربیات تلخ گذشتگان

بند بگیرند. آنها باید پی ببرند، که در آستانه تریا حداقل يك انسان عاقل وجود داشت، و این خودش خیلی ارزش دارد.

رفقایم باینکه من برای مدتی بکشورمان میروم، غبطه نمیخورند. اولاً که يك چنین موضوع بی اهمیتی درد آنها را دوا نمیکند، و ثانیاً سالهای متمادی جنگ هر گونه احساساتی را در ما کشته است. چون من میخواستم حرکت کنم، آنها در کنار ساحل ایستاده و مایل بودند که دستمالهایشان را برسم و دایک تکان دهند، ولی دستمال از اشیاء تجملاتی است و جنگ این نوع اشیاء را از بین برده است. انگشها هم کار دستمال را میکنند، و بعلاوه نه احتیاج بشستن دارند و نه مفقود میشوند.

باری دوباره در وطن و خانواده ام هستم. اگر من هومر و یاشیبه او بودم، حالا قصیده ای بلند بالامیسرودم، باد در گلوی خود انداخته و میگفتم که مرگ در راه وطن و همچنین بازگشت بآن جلالت و شیرینی وصف ناپذیر و مخصوص بخود دارد. اما من اهل این حرفها نیستم. البته خوشحال هستم، که پدر و مادر، خواهران و برادران خود را دوباره می بینم، ولی این خوشحالی زیاد دوام ندارد. هنوز مطابق معمول یکدیگر را در آغوش نگرفته و نبوسیده بودیم که شروع شد: «تعریف کن، از جنگ تعریف کن.»

تعریف کنم؟ ولی درباره چه؟ از عملیات درخشان خودم، دوستانم، سرداران و شاهان بزرگ؟ عجب حکایتی است! این احمقهای تن پرور جز نزاع و فحاشی بین خودشان مگر چکار میکنند؟ اما چاره ای نیست، من باید مزخرفاتی سرهم کرده و خود را پهلوانی یکتا معرفی کنم. نظر افیانم اینطور میخواهند. اگرچه خیلی مهارت ندارم، اما با اینهمه

مجلس آرائی میکنم. مادرم باشك و تردید بمن خیره شده است ، هر بار صحبت بکسانی میرسد ، که ظاهراً بدست من کشته شده اند ، خواهرم مرا در آغوش میکشد ، و پدرم روی شانه من میزند ، مثل اینکه من یکی از خدایان هستم ، و او پدر خدایان ، یعنی کسیکه این فرزند قهرمان را پس انداخته است .

شادی و نشاط آنقدر زیاد بود ، که خانواده ام قدرت تحمل آن را نداشت . همسایه ها ، و بلکه تمام شهر میبایست در آن شریک باشند . اگر چه مادرم راضی نبود ، ولی پدرم موفق شد که مرا با خود بمیخانه اشراف ببرد . از شما چه پنهان ، معمولاً پدرم را بجرگه بزرگان شهر راه نمیدادند ، ولی امروز با وجود قهرمان جوانی چون من ، همه نیشم ایشان را از دیدن او تا بنا گوش باز کردند ، و ما را در بالای مجلس نشانند . فرماندار فریاد زد « این شراب پست و ارزان قیمت را بپسند . بهترین شراب را از زیر زمین بالا بیاورید . ما اینطور بافتخار پهلوانان خود جشن میگیریم . » و در حالیکه بطرف من خم شده بود ، گفت « امشب همه مهمان من هستند . »

ما جامهای لبریز را تهی کردیم . البته لازم بود که من دوباره تعریف کنم . در ابتداء نمیتوانستم خوب پشت هم اندازی کنم . اما چند جام دیگر از آن شراب مردافکن قوه تخیل مرا بکار انداخت . من از کلمات غرای خودم سرمست شده بودم ، و جداً فکر میکردم که پهلوانی هستم . پدرم نمیخواست از معرکه عقب بماند ، لذا گفت « پسرم حتی باهکتور دست و پنجه نرم کرده است . »

همه از روی تعجب فریاد زدند « هکتور ، تو با هکتور جنگیده ای؟ »

« جوان شجاع و جنگجو ! »

« افتخار و سرباندى وطن »

همه بسلامتى من جامه‌ها را سر کشیده و خود را بمن نزدیکتر کردند .
 با بی اعتنائى گفتم « خوب ، بالاخره او هم يك بشرست . » همه
 خندیدند . فرماندار تواضع و افتادگى مراستود و لیوانم را دوباره پر کرد .
 « او سنگیرا که معمولاً ده نفر باید با هم آنرا تکان دهند ، بطرفم
 پرتاب کرد . اگر دیر جنبیده بودم ، آن سنگ مرا له میکرد ، ولى من
 خودم را کنار کشیدم ، و بلافاصله نیزه خود را برداشته و باو حمله کردم .
 ولى نیزه با برخورد بزره او خورد شد . اگر نیزه بهتری داشتم . . . »
 یکی گفت « این اسلحه سازان پدرسوخته ! » فرماندار باعشت روی
 میز زده و گفت « تقصیر این احمقهاست که جنگ اینقدر طول میکشد . »
 « این آده‌های رند و طمع کار »

اطرافیانم بشدت غضبناك شده بودند و کلمات زننده ادا میکردند .
 فکر کردم که دیگر شرشان از سر من کنده شد ، لذا با آرامش چند جامی
 شراب خوردم . اما بعد از آنکه بحد کافی فحاشی کردند ، باز بسراغ من
 آمدند . « خوب ، پس این هکتور آنقدرها هم خطرناك نیست ؟ »
 از روی بی اعتنائى دستى تکان دادم .

« سرداران دیگر تریاچطور ؟ »

« همه آده‌های ترسو و بی جرئزه هستند ، و در مواقع خطر فرار
 را برقرار ترجیح میدهند . »

درینموقع مستی شراب بر من غلبه کرد و بیحال شدم . بعد از مدتی
 که بخود آمدم ، دیدم مرا روی نیمکتى خوابانده‌اند . باده گساران هنوز

هم در کنار هم نشسته بودند. شنیدم که پدرم میگفت « پشت کار پسرم در میدان جنگ بیشتر از محفل باده گساری است. »

فرماندار گفت « جوانان ما باید همینطور باشند. خوب، دیگر جنگ بزودی تمام خواهد شد. مرده بادتربیا. » همه با او دم دادند. منم کوشش کردم که اظهار وجودی کنم « مر ... مر ... مرده ». فقط بخاطر دارم که دونفر از حریفان زیر بازوی مرا گرفته و با آواز « یونان، یونان برتر از همه » مرا بخانه کشیدند.

صبح روز بعد حال پدرم و من خیلی خراب بود؛ بدتر از همه اینکه من یکمرتبه آدم سرشناسی شدم. نبردم باهکتور قیل و قالی راه انداخته بود.

صبح زود که میخواستم برای رفع سردرد کله‌ام را با آب سرد بشویم، معلمم آگاتکس وارد اطاق شد. از زور هیجان و اشتیاق نمیتوانست حرف بزند، بلکه مرا در آغوش کشیده و غرق در بوسه کرد. مدتی طول کشید، تا او حالت عادی خود را بدست آورد. « خدایان را شکر، که میتوانم تورا در زمره شاگردان خود بحساب بیاورم! »

در ضمن بادقت فراوان بمن نگاه میکرد، مثل اینکه درین مدت دو سال میبایستی خیلی تغییر کرده باشم. ولی چیزی دستگیرش نشد. « پسرم، هیچوقت تصور نمی‌کردم که تو اینقدر کاری باشی، و بتوانی چنین شجاعت و شهامتی از خود نشان دهی. »

حرفش را قطع کردم « نه بابا، من فقط ... »

او بمن مهلت حرف زدن نداد.

« شهامت باید باتواضع و فروتنی همراه باشد. فضائل پیوسته

متفقاً ظاهر میشوند. پسر، معذرت میخواهم که ارزش و قدر تو را نشناخته بودم. معلم قدیمت را ببخش. «دوباره مرا در آغوش کشید. میبایست با صبر و شکیبائی تحمل کنم. وحتى مجبور شدم که با وضع خرابم باتفاق اگاتکلس بمیخانه بروم. شرابش خیلی بد بود، ولی ظاهراً يك پهلوان باید شراب بدرهم بالا بکشد.

خودم را کاملاً گم کرده‌ام، نمیدانم چه کسی هستم. آیا هنوز همان متفکری هستم، که جنک راهجو میکرد، و یا قهرمانی بسان قهرمانان هومر شده‌ام؟ آیا در مقابل تریا با هکتور جنگیده‌ام و یا باشپشها و حیوانات عفونی دیگر؟ خیلی وضع روحی‌ام خراب شده است. قبل از اینکه بجهت جنک بازگردم، میخواهم بمعبدی رفته و درباره خودم از خدایان سؤال کنم. شاید کاهنه خدای بزرگ بتواند مرا درباره خودم کمی روشن کند. من باید دل پهلوانی را بازی کنم، درحالی که میدانم اصلاً پهلوانی پیدا نمیشود.

مثل اینکه نمیبایست مرخصی را پذیرفته باشم. گاهی باعلاقه شدید آرزو میکنم بتریا بازگردم. وضع تیمارخوس، ارشیدامس و همقطاران دیگر چطور است؟ آیا هنوز زنده هستند؟ من بر آنها درباره نان کپک زده‌ای که میخورند، کشتافتی که در آن لول میزنند، و لباسهای پاره پاره‌ای که بتن دارند، غبطه میخورم. پی برده‌ام، که آن تنها وضعی است که میتوانم در آن زندگی کنم. خدایان، اگر چه من بعد از تمام مصائبی که در جنک تحمل کرده‌ام، دیگر زیاد بوجدوتان معتقد نیستم، ولی با اینهمه اگر وجود دارید مرا از شر این قهرمان ستانی که تازگی در من پیدا شده، نجات دهید.

من باین زودی باز نمیگردم. مرخصی ام بتقاضای تشکیلات لشکری محل تمدید شده است. میخواهند از حضور پهلوانی همچون من استفاده کرده، و شوق و علاقه جوانها را نسبت بچنگ بالا ببرند. لازمست که من برای سر بازاری که در حال آموختن فنون جنگی هستم، سرمشقی درخشان باشم و کمک کنم، تا آنها جنگجویانی دلیر از کار دریابند. سرنوشت من سهمگین و وحشت آورست. ولی با اینهمه جز تسلیم و رضا چاره‌ای نیست. گاهی از خود سؤال میکنم: برای چه؟؟ هرچه انتظار میکشم، جوابی نمیآید.

مدتی است که دمار از روزگار جوانان همشهریم میکشم. باید بدستور من شمشیر بازی و تیر اندازی کنند، بدوند، بفرمانم باید قدم آهسته بروند، سلام بدهند و خبردار بایستند. تا آنجا که از دستم بر میآید، از روی خشونت و سنگدلی با آنها رفتار میکنم. آنقدر آنها را باطراف میدوانم، تا نفسشان بند بیاید، آنقدر باید در حال خبردار بایستند تا بیهوش شوند، و چون بجائی برسیم که زمین مملو از گل و کثافت است، فرمان دراز کش میدهم. حتی شبها هم آنها را آرام نمیگذارم. در نور مشعل برایشان سخنرانی کرده، و یا بواکس پوتینها و براقی تیغه شمشیرشان رسیدگی میکنم، و خدا بداد کسی برسد، که همه چیزش منظم نباشد. درینصورت تمرین و سک دوی اضافه، نگهبانی خارج، از نوبت و باز داشت از آسمان میبارد. در بکار بردن سیلی و لگدم. بهیچوجه دریغ نمیکنم.

اگر یک گروه بان معمولی اینطور رفتار میکرد، بعلت خشونت رفتار داد گاهی میشد، او را بداد گاه نظامی میکشانند. ولی در مورد

من کاملاً چیز دیگری است. من از روی اصلاح طلبی اینکارها را میکنم. من آدمی صلح‌دوست هستم، و میخواهم این جوانرا نسبت بجنک کاملاً منزجر و متنفر سازم، و خوشبختانه خوب هم موفق میشوم. دوتا از سربازها خودکشی کردند - چه افراد خوشبختی - دو نفر مبتلا ببیماری قلب شده و برای خدمت در جبهه بیخود هستند، و سه نفر متواری شده‌اند. هیچکدام ازینها دیگر در جنک شرکت نخواهند کرد، بقیه را هم بخواست خدایان بهمین وضع درخواستم آورد.

زجر و عذابیکه بسربازان میدهم، شهرت مرا زیاده‌تر میکند. برای مردم کاملاً طبیعی است که مرد دلیر و لایقی چون من از دیگرانهم زیاد توقع دارد.

فرماندار چند روز پیش میدید که سربازان در اثر تعلیمات من نزدیک بیهوشی بودند. او از روی رضایت سرش را تکان میداد: «درست است، درست است! اینطور باید سرباز دلیر تربیت کرد.»

من پشت سر بریشش میخندیدم. نه، این طرز رفتار، مردانی تربیت میکند، که از صمیم قلب خواهان صلح و آرامش هستند، مردانیکه از جنک متنفرند، بدون اینکه حتی گوشه‌ای از آنرا دیده باشند.

مرخصی من دیگر تمام میشود. سر بازان زیر دستم نفسی تازه میکنند. آنها آنقدر بمن فحش میدهند که باعث خوشی و نشاطم شده است. هر يك از آنها بروزی که پایش در چاله حماقت و طنپرسی رفت و بخدمت نظام درآمد، لعنت میفرستد. بزودی من نیز با آنها هم آواز خواهم شد فقط چند روزی دیگر باید دل پهلوان را بازی کنم.

وداع از کسان و خویشان دلخراش بود. مادرم آه و ناله و در خواست میکرد که بهکتور نزدیک نشوم. من بتمام خدایان قسم خوردم، که درخواست او را اجراء نمایم، و جداً قصد دارم که باین قسم پای بند بمانم. همچنین پدرم پند میداد، که دلیر ولی محتاط باشم. در مقابل پدرم هم قسم یاد کردم، و امیدوارم که حد اقل قسمت دوم نصیحتش را بکار بیندم.

اما با اینهمه خویشانم بیمناک بودند، که من با دلیری و شهامتی که در نهادم هست، قربانی جنگ بشوم، جدائی ما بعلت این بیم برایشان مشکلتر بود، و از چشمان مغموم ما اشکها فرو ریخت.

باین منظور که از خدای بزرگ آ پولون درباره آینده ام سؤالاتی نمایم، مجبور بودم راهم را خیلی دور کنم. من البته همانطور که هر فرد متجدد و روشنی اینروزها باید باشد، آدمی شكك هستم، و تصور میکنم

که این خدا هم جایز الخطا است، ولی با اینهمه وی در اثر پیشگوئی‌هایی که کرده خیلی مشهور شده است. باری آدمی که همچون من تا این اندازه دربارهٔ خودش فکر میکند، باید کوشیده و از هر وسیله‌ای استفاده کند، تا وضعش را برای خود روشن نماید.

تشکیلات معبد چندان چنگی بدل نمیزد. فکر میکردم وارد معبدی روحانی خواهم شد، که مملو از آثار هنری، مجسمه‌های سنگ مرمر، تصاویر زیبا و چیزهایی شبیه اینهاست. ولی در عوض مرا بدقتی بردند. کاهنی در پشت میز تحریر نشسته بود، و بعد از آنکه با نگاهی تحقیرآمیز سرپای مرا و رانداز کرد، گفت:

«خوب تو میخواهی از آینده ات جویا شوی؟»

پاسخ مثبت دادم. «من نه تنهامیخواهم از آیندهٔ خودم باخبر گردم بلکه میخواهم از آینده، اثری که فکرم بدان مشغولست، نیز مطلع شوم» او از روی غرور و خود پسندی لبخندی زد. «پسرم، مادر واقع فقط بسلاطین و بزرگان خبر میدهم. بعلاوه مخارج ما انقدر زیادست، که افراد معمولی یارای پرداخت وجه و در نتیجه بر خوردار شدن از دانش خدا را ندارند.»

حتی مشورت با خدایان هم گران شده است. عجب دنیای گندی است! آهی کشیدم «پول زیاد که ندارم. ولی با این همه چند مسکوک نقره میتوانم...»

او دوباره خندید «سکه‌های نقره ات حتی بدرد وارد شدن در جهنم هم نميخورد. خدایان بطلا علاقمند هستند.»

«حضرت کاهن، طلا از کجا بیاورم؟ من سر بازی مفلوک بیش

نیستم و دارم از مرخصی بجهه برمیگردم . »

گفته من مثل اینکه برایش جالب بود «عجب ، توسر باز هستی ،

تصور کردم که با ولگردی صحبت میکنم . »

از روی تأثر بلباس سر بازیم نگاه کردم . زرق و برقی در آن دیده

نمیشد . چیزی جز لباس پاره پاره بتن نداشتم . تمام بدبختی و فلاکت

جنک در لباس من خود نمایی میکرد . جنک مارا بصورتی در آورده

است ، که دیگر واقعاً نمیتوان بین يك ولگرد و يك سر باز فرق گذاشت .

اشتباه آن کاهن بیجا نبود .

« قسم میخورم ، که من سر باز و از سپاه اگاهمنن هستم . »

او سرش را متفکرانه تکان میداد ، مثل اینکه میخواست بگوید ،

از قهر مانان جبهه تریا بیش ازینها انتظار داشته است . « خوب ، من

حرفت را قبول میکنم . برای سر بازها تخفیف در قیمت میدهیم . بیان سر نوشت

آنها برای کاهنه چندان مشکل نیست . »

او حق داشت . البته کاهنه فقط میگوید ، آنها متعلق بنسلی

هستند ، که جنک پنجه مرگبار خود را روی آنان گسترده ، و

سیلی از نیستی و فلاکت بسویشان روانه ساخته است و گریختن از

نیزه های سر بازان تریا هم برایشان چندان مؤثر نخواهد بود .

من خودم باین مطلب بدون پیشگویی کاهنه واقف بودم . آیا بهتر

نبود ، که سکه های نقره ام را برای خود نگه میداشتم . ولی قبلاً آنها را

روی میز قرار داده بودم ، و کاهن آنها را بدون شمردن بجیب ریخت .

« دنبالم بیا . کاهنه الان سر حال است . »

از چند راهرو رد شدیم ، تا بمکان مقدس رسیدیم . اطاق کوچک

و نسبتاً تاریکی بود. چشمانم میبایست آن تاریکی عادت کند. بر روی تخت سه پایه‌ای خانمی مسن نشسته و با حالتی مبهوت و مغهوم بنقطه‌ای خیره شده بود. مثل اینکه منصب پیشگوئی هم خالی از اشکال نیست. آتشی میسوخت و از درون آن دود و بخار برمیخاست. بوی تند و بیهوش کننده‌ای فضا را پر کرده، ولی برای یکنفر سرباز که در جنگ با جنازه، غذای متعفن و موالهای هلس پنت سرو کار داشته است، آن بو قابل تحمل بود.

شروع بسخن کردم «خانم ویا دوشیزه کاهنه...»
 ولی کاهن مهلت نداد «ساکت شو. او همه چیز را میداند، نه تنها بگذشته و حال، بلکه بآینده نیز تا چندین هزار سال واقف است.»
 دود و بوی بیشتری از آتش برخاست. کاهن با دستش علامتی میداد، و کاهنه خود را باینطرف و آنطرف خم میکرد. صداهای درهم و برهم از دهانش خارج میشد. نمیفهمیدم چه میگوید. شاید هم بزبان خارجه صحبت میکرد.

با ادب و نزاکت کامل پرسیدم «لطفاً ممکن است کمی واضحتر صحبت کنید؟»

کاهن در باره نهیب زد «ساکت شو!» در بین کارکنان میبدهم عجب آدمهای زمختی پیدا میشود. سکوت برای ما سربازها بی اندازه مشکل است. چون غذا کم است، لذا ما عادت کرده ایم که دهانمان را بجای جویدن برای حرف زدن و فحش دادن بکار ببریم. سکوت برای من بدترین محرومیت است.

بالاخره ونگ ونگ کاهنه تا حدی منظم و بامعنی شد. او گفت

« می بینم ، می بینم . . . در برابرم يك سرباز ایستاده است ، که در واقع سرباز نیست ، مردیست که در هنر نویسندگی تبحر دارد . »

این حرف حال را جا آورد . با افتخار و سربلندی بکاهن نگاه کردم . چرا این مرد که نگذاشت حرف بزنم ؟ با کاهنه قطعاً خوب میشد کنار آمد . او دوباره بونگ و نگ افتاد . « می بینم ، در سه هزار سال دیگر . . . ده چاپخانه ، بیست صحافی ، صدها کارگر . . . نمیتوانند نسخ مورد احتیاج را حاضر کنند . . . »

این حرف البته مزخرف بود . ولی یکمرتبه بازوانش را بلند کرده ، و مثل اینکه بآینده دورنگاه میکرد ، گفت « افتخار جاودان در انتظار توصیف کننده و سراینده جنگ است . »

بعد از این کلمات کاهنه ساکت شد ، آتش خاموش گشت و تاریکی سراسر فضا را گرفت .

کاهن با صدای آهسته گفت « پیشگوئی تمام شد . »

با تعجب گفتم « تمام شد ؟ تصور میکردم ، که تازه شروع شده است . » ولی جداً تمام شده بود . ما بدقت بر گشتیم . کاهن رسید سکه های نقره مرا داد . من با او وداع کردم « پسر ، برو و برای وطن دلیرانه بجنگ ! »

بیرون در کنار جاده نشستم ، و بقیه آذوقه ایراکه مادرم بمن داده بود ، خوردم . در ضمن سخنان کاهنه را تکرار میکردم « افتخار جاودان در انتظار توصیف کننده و سراینده جنگ است . »

این حرفها زیاد فایده نداشت . کاهنه مطابق معمول مبهم سخن گفته بود . او میتواند برای هومر هم همین پیش بینی را بکند ، و

درین صورت، آنمرد سالخورده تشکر کرده و شهرت جاودان خود را اشعارش را باور می‌کرد. من کاملاً میدانستم، که او دل معطل است. چه کسی ممکن است در آینده بمزخرفات او توجه کند؟ نه، توصیف کننده جنگ و منظور پیشگو من بودم.

فقط کلمه سراینده زیاد مطابق میل من نبود. من سراینده نیستم و نمیخواهم باشم. اگر میخواستم در هنگام غذا برای سرگرمی سرداران مجلس آرائی کنم ارزش معلوماتم از بین میرفت. این امر را بدیگران، بافرااد پائین تر از خودم واگذار می‌کنم. من چیز مینویسم. ولی با این همه میتوانم نام خود را سراینده بگذارم. احساس میکنم که منظور کاهن من و فقط من بودم، و افتخار جاودان نصیب من خواهد شد.

بقا من یقینی است. با این فکر راحت بخش نان و پیاز خود را تناول کردم. بعد برخاستم، تا در نزدیکترین بندر سوار کشتی شده و روانه تریاگردم. در همین موقع نیز گروه بزرگی سرباز تازه کار عازم تریا بود. یک کشتی مملو از گوشت انسان بحلقوم باز جنگ فرستاده میشد.

چقدر در حین مرخصی، با سربازان جدید سوار و پیاده شدن بکشتی را تمرین می‌کردیم. برای اینکار که خیلی مورد علاقه بود، شبها افراد را از خواب بیدار می‌کردم. مهم این بود، که نفرات سریع از رختخواب بیرون بیروند و خود را آماده حرکت کنند. وای بحال کسیکه با سرعت کافی از جایش نمی‌جنبید! درینصورت لگد جانانه‌ای ماتحتش را نوازش میداد.

آه، اگر نفرات من در اینجا بودند! سوار شدن بکشتی چه صورتی داشت! ولی این سربازها... اصلاً نمیدانند سرعت چیست.

اینها چطور میتوانند از جنگ هکتور فرار کنند؟ ای بیچاره ها! آنها بدون شك قربانی جنگ هستند، قربانی اعمال و آمال بیجا و بی فایده گروهی آزمند.

بعنوان يك سرباز کار کشته و مطلع برموز جنگ، از انتقاد فروگذار نکردم. ولی فرمانده آنها خوب درمقابلم ایستادگی کرد «این گروهی ماهر و بی عیب و نقص، دلیر و کاردان است. دشمنان از ترس، در مقابل این گروه برخود خواهند لرزید.»

من فقط میخندیدم. این موضوع اورا بیشتر از شدیدترین مخالفت تحریک کرد.

«هریک از آنها معاینه شده و طبق گواهی پزشک سالم تشخیص داده شده اند.»

«طبق گواهی کسانی که افراد کور و شل را بمیدان جنگ میفرستند، چون افراد بدرد خور یا اصلا پیدا نمیشوند، و یا اینکه از زیر خدمت در میروند؟ شاید نفرات تو سالم باشند، ولی آنها کودکانی بیش نیستند.»

«آنها پرچم یونان را بر فراز تریا باهتزاز در خواهند آورد.»
دوباره خندیدم. بمجرد اینکه از این کلمات بشنوم، میدانم سرو کلام با چه کسی است. «آیا خودت هم در این جهاد مقدس شرکت خواهی کرد؟»

«من؟ نه. من فقط آنها را بجبهه میزسانم و برمیگردم، تا افراد جدید بیاورم.»

بآن مرد یکمرتبه علاقمند شدم. او عاقلتر از آن بود که سخنانش

حکایت می‌کردند. اولی‌بخندم را بغلط تعبیر کرده و به منظور دفاع از خودش گفت
 « تصور می‌کنم که باین ترتیب نسبت بوطنم کمال فداکاری را انجام دهم. »
 « البته ، البته ، هر کس از راهی مخصوص بخود » یکی از اشعار
 هومر که اغلب ازوشنیده بودم، بخاطر م آمد. « آن جبون کم دل را سرزنش
 نخواهم کرد ، که چرا از میدان کارزار گریخته است . » واقعاً خیلی
 خوب بیان مطلب کرده است . بهیچوجه نمیخواستم بآن مرد اعتراض
 کنم ، بلکه برعکس دستش را صمیمانه فشردم .

پرسید « و تو بجبهه جنگ میروی ؟ »

« من بجبهه میروم . »

از روی تعجب سرش را تکان میداد . او نمیدانست که منظور من
 کشت و کشتار افراد تریا نیست ، بلکه اشتیاق درونی مرا بمیدان جنگ
 میکشد. افتخار جاودان درانتظار توصیف کننده و سراینده جنگ است ؛
 ای کاهنه عنیف ، ای کسیکه میتوانی تا قرن بیستم را پیش بینی کنی ،
 پیش بینی تو جامعه حقیقت بخود خواهد پوشید . شهرت جاودان ! حاضرم
 که تاج افتخار را بر سر بگذارم .

حالا بار دیگر سر بازی بیش نیستم . میدان جنگ دیگر جای ایفاه
 دل فرمان دلیر نیست ، و دل شاعر جاودانی نیز بعداً اجرا خواهد شد .
 دوباره در جبهه جنگ ، در برابر تریا بین همقطار ها هستم . چند نفری
 درین میان بقتل رسیده و چند نفری سخت مجروح شده اند ، اما تیمارخوس
 و ارشیدامس هنوز زنده اند . زنده بودن اینها اهمیت دارد ، چون ایندو
 نفر با من خیلی صمیمی هستند .

هر چه آدم بیشتر در جبهه جنگ بماند ، بهمان اندازه در امور جنگی
 ماهر تر میشود و بهتر میتواند از چنگال مرگ بگریزد ، و دست و پای
 سالم خود را حفظ کند . افراد تازه وارد و جوان همچون مگس کشته
 میشوند ، ولی تیمارخوس و ارشیدامس زنده هستند . من خیلی چیزها
 از آنها آموخته ام و بزودی در هنر حفظ جان باندازه آنها مهارت پیدا
 خواهم کرد .

در چند وقتیکه من از اینجا دور بودم ، چیزی تغییر نکرده است .
 جنگ ادامه دارد و بازار کشت و کشتار متقابل طبق فرمان سرداران خیلی
 گرم است . خود این سروران گرامی باین موضوع قناعت مینمایند که
 بر مزار کشتگان سخنانی دلنشین و پرسوز و گداز ادا کنند ، و چون تلی
 از اجساد بوجود آمد ، قطره اشگی نثار نمایند . آنها صادقانه اظهار غم

و اندوه میکنند ، چه با مرگ هر سرباز خطر اینکه خود آقایان بصفوف جلو بروند ، نزدیکتر میشود .

حمله عمومی همیشه موضوعی مملو از زشتی و سختی است . حتی قلم من قادر بتوصیف یکایک پیش آمدهای نفرت انگیز آن نیست . يك چنین حمله عمومی مثل امروز ، در تمام مدت جنگ اتفاق نیفتاده بود . دوست قصاب من تیمارخوس تصدیق کرد ، که در پرکارترین روزها هم اینقدر خون در قصابخانه روان نبوده است . آلتی وجود نداشت ، که با آن قتل صورت نگیرد . گاهی آنقدر با سربازان تریا بهم نزدیک میشدیم که نمیتوانستیم اسلحه بکار ببریم ، و با دست یکدیگر را خفه میکردیم . اگر اصولا وجود خدایان حقیقت داشته باشد ، امروز عید خدای جنگ و خونریزی بود .

تاریکی جنگجویان را از هم جدا کرد . هر کس بصفوف خود بازگشت . حداقل اگر يك شام حسابی بما داده بودند ، تمام این بدبختیها قابل تحمل بود . در حین جنگ برای تحريك و تشجيع ما وعده دادند عدسی و گوشت بماندهند . آه ، خدایان بهشت و دوزخ ! عدسی و گوشت ! برای رسیدن باین غذای مطبوع آدم تمام ترس و وحشت حمله عمومی را بخود میخورد . ولی این وعده مانند تمام چیزهای دیگر در جنگ حقه بازی و بی پایه و اساس بود . آشپزباشی ها از ترس مبتلا باسهال شده و باین جهت اصلا چیزی نپخته بودند . این آدمهای رذل و بی پدر و مادر ! شام کمی نان بیات و خشکیده ، روغن تیز و بوگندی و برای هر پنج نفر يك زیتون كپك زده بود . آیا این شام برای افرادی است که در يك حمله عمومی شرکت داشته اند ؟ پست ترین بنده با وجود يك

چنین غذائی از کار سر باز میزند، ولی ما باید بجنگیم. ماخائن رئیس بهداری کجاست؟ وی میداند که آدم از روغن تیز اسهال میگیرد. اینکه بدست سربازان تریاکشسته شویم سرنوشت ماست، اما نه اینکه اسهال ما را از پای دریاورد. خدایان حرف مرا تصدیق میکنند. اسکپ، تو حامی بیماران و دردمندان هستی!

کثافتکاری بهمین جا ختم نشد. دستور آمد که گروهی جهت تفتیش وضع دشمن فرستاده شود. برای این منظور داوطلب لازم بود. من اولین نفری بودم که برخاستم. نمیدانم چطور این فکر احمقانه بسرم زد. معمولاً تنها جوانهاییکه تازه از وطن آمده اند، و هنوز شوق و شعفی در دل دارند، برای اینکارها داوطلب میشوند. منکه خوب برموز جنگ واقف بودم! اما با اینهمه خودم را معرفی کردم. آیا این تأثیر دلی بود، که چند روز پیش در زادگاهم بازی کرده بودم؟ نه، نه. جداً من ازین تظاهرات خوشم نمیآید.

بعد از بازگشتم احساس میکنم که رابطه من با کهنه سربازان مانند قبل صمیمانه نیست. نه اینکه آنها بسبب مرخصی برهن حسد ببرند، ولی این ارفاقیکه بمن شد آنها را باین فکر انداخته است، که من کاملاً از خودشان نیستم. بدون گرفتن نتیجه با این خیال آنها مبارزه کرده، بیش از گذشته بجنگ و بانیان آن فحش داده، و تمام آذوقه ام را بایشان بخشیده ام. آنها تمام آنچه را که من با خودم آورده بودم، خوردند: گوشت عسل و شیرینی که مادرم شخصاً پخته بود. من با قلب خونین ناظر بودم که يك قطعه بعد از دیگری در حلقومشان ناپدید میگشت، ولی آن اعتماد و دوستی گذشته مثل اینکه باز نگشته بود. میبایستی کاری کنم،

تا دل آنها را دوباره بدست آورم. باین جهت داوطلبانه خود را معرفی کردم. عجب دیوانه ای هستم! بعد از اینهمه تجربیات جنگی میبایست بخود بگویم که این نامناسبترین وسیله بود! تیمار خوس و ارشیدامس بحماقت من خندیدند، پشتشان را بمن کردند و ساکت شدند. آنها حق داشتند. چه کسی بمن تکلیف کرده بود، که همچون سرباز تازه کاری رفتار کرده و بادست خود جانم را بخطر بیاندازم؛ ولی من دیگر خودم را معرفی کرده بودم، و چاره‌ای جز شرکت در آن شبگردی نبود.

ما بآرامی از صفوف خود بیرون آمدیم، آهسته، آهسته، خیلی آهسته. هیچیک از ما عجله نداشت. بزرگترین غصه ما این بود که در آن تاریکی راه بازگشت بسنگرهای خود را گم کنیم. دشمنان دیده نمیشدند. آنها ظاهراً برای رفع خستگی روز خوابیده بودند. گاهی بنظرم میرسید که صدای خُر خُر آنها را می شنیدم. ولی این قطعاً اشتباه بود. با این قدمهای آهسته ای که برمیداشتیم، میبایست هنوز خیلی راه تا بصفوف سربازان تریا مانده باشد.

ما از هم جدا شدیم و قرار گذاردیم که هر کس بنشانی انجام مأموریت کند. پیشنهاد اینکار را من کردم. از عمل خود پشیمان شده بودم و میخواستم بصفوف خودمان برگردم. در اثر تاریکی جهت را اشتباه کرده و مستقیماً بطرف دشمن میرفتم. قطعاً بدام سربازان تریا گرفتار میشدم، ولی یکمرتبه در سوراخی سرنگون شدم. تصور میکردم که زمین دهان باز کرده تا مرا بقعر جهنم بکشاند. در زیر پایم صدای آب آمد. بعد از آنکه ترسم از میان رفت، توانستم بوضعم پی ببرم. سربازان تریا چاله‌هایی در بیابان حفر کرده بودند، تا مانع پیشرفت ما شوند.

پیش بینی آنها لازم نبود ، چون در سپاه ماهیچکس قصد پیشروی نداشت .
بهر حال من یکی از این چاله های افتاده بودم . از بخت بد من بازان آمده
و آب در آن چاله جمع شده بود .

سعی کردم تا آنجا که ممکن بود ، خودم را جمع و جور کنم . ولی
یکمرتبه در بالا سرو صدا راه افتاد . ظاهر آسربازان تریا شبیخون میزدند
و پیوسته از چپ و راست چاله من عبور میکردند . شبیخون هیچوقت
نتیجه ای ندارد . هدف آنها فقط اینست که مزاحم خواب سربازان
دشمن شوند . این حمله هم بدون فایده بود . مدتی صدای زد و خورد
میآمد . بعد سربازان تریا باز گشتند . خطر زیاد شد ، آیا ممکن نبود ،
که در تاریکی یکی از آنها بدرون همین چاله بیفتد ؟ اگر چه در آن
جا بحد کافی برای دو نفر بود ، ولی تجسم اینکه با یکی از دشمنان
اینقدر نزدیک شوم ، مو تن من راست کرد و عرق سرد شقیقه هایم را پوشاند .
باری آنچه مرا ناراحت کرده بود ، واقع شد . فریادی بگوش رسید
و یکنفر توی چاله افتاد . ماندن در این چاله برای من بتنهایی بد نبود
ولی دو نفری . . . آیا میبایستی بدشمن حمله کنم و با خنجرم کار او را
بسازم ، یا اینکه صبر کنم تا او این بلا را بر سر من بیاورد . بهر حال در وهله
اول او چنین قصدی نداشت ، بلکه آه میکشید و ناله میکرد . شاید
دنده هایش شکسته بود . خیال من کمی راحت شد . او رفقایش را صدا
میزد ، تا بیایند و او را از چاله بیرون بکشند . ولی کسی صدای او را نمی
شنید . بالاخره پی برد که فریاد زدن بیهوده است و مانند من تسلیم
سرنوشت شد . اگر چه همجواری او خوش آیند نبود ، ولی من ابتدا
مزاحم او نشدم . آیا او یکی از آن پهلوانان خونخوار نبود . که فقط

در انتظار کشت و کشتار هموعان خود هستند؟ احتیاط لازم بود. بهر حال میبایست کاری کرد. ما نمیتوانستیم تا طلوع آفتاب بدون اطلاع از وجود یکدیگر در آن چاله بمانیم. در باره تمام این موضوعات فکر کردم و برای فکر کردن وقت لازم است. بیش از نیمساعت گذشت، تا من توانستم تصمیم بگیرم. بالاخره با صدای آهسته گفتم «همقطار»

«آه، خدایان بزرگ! یکنفر آدم! یکنفر آدم!»

از صدایش اینطور بر نمیآمد، که خیال کشتن مرا دارد. مثل اینکه دندانهایش بهم میخورد. باین جهت جرئت من زیاد تر شد و ضمناً احتیاطاً خنجر خود را در دست گرفتم.

«بله یکنفر آدم، ولی انسانی جوانمرد»

معنی کلمات مرا ظاهراً نفهمید، ولی از طرز بیانم پی برد که از اهالی تریا نیستم.

با وحشت فریاد زد «یک یونانی، یک یونانی» و شروع بدعا کرد «خدایان، مرا حفظ کنید، در امان بدارید!»

اگر چه من بدعا کردن زیاد پای بند نیستم، ولی تا زمانی که آدم دعا میکند، مرتکب قتل نمیشود.

«اسلحه ای باخود داری؟»

«نه، شمشیر و نیزه را در موقع بازگشت دور انداختم.»

«بسیار خوب، منم مسلح نیستم.» لازم نبود بداند، که من خنجری داشتم، و الا بیچاره میترسید. آنرا زیر زمین پنهان کردم، ولی طوری که هر وقت بخواهم، بتوانم دوباره بردارم. احتیاط ضرر ندارد. بعدتکرار کردم «منم مسلح نیستم.»

« پس با دستهایت مرا خفه خواهی کرد . »

« نه ، اصلاً قصد آنرا ندارم ، که دست خود را بخون تو آلوده کنم »

« آخر ما باهم دشمنیم . »

« دشمن یعنی چه ؟ ما همدیگر را اصلاً نمی شناسیم ، پس چطور

میتوانیم با هم دشمن باشیم ؟ »

« درست است . اما چرا در وطن خود نمیمانید ، و میخواستید ،

بر شهر ما غلبه کنید ؟ »

نمیدانستم باو چه جوابی بدهم . ولی با خونگرمی باو گفتم که

از آشنائی با وی خوشحالم . او هم با من همعقیده بود و با کلماتی دلنشین

بحرفهای من پاسخ داد .

« حیف که نمیتوانیم يك گیلان سلامت می هم بخوریم . »

جواب داد « چرانی میتوانیم ، هنگام فرار میبایست شمشیر و یا بطری

سفری ام را دور بیاوریم . من شمشیر را رها کردم و بطری را نگاهداشتم .

در آن مقداری شراب اعلاست . »

او حق داشت . شراب ناب مرا گرم و فصاحت و بلاغتم را بیدار

کرد . بآن سرباز تریا گفتم ، که او هم انسانست ، و من تمام انسانها را

دوست دارم .

مرادر آغوش کشید و فریاد زد « چه جوانمرد و پاک سرشت

هستی ! » از زور تأثر چشمانم پر از اشک شد ، آیا حیف نیست که انسانها

باید بچاله ای پناهنده شوند ، تا بتوانند احساسات بشر دوستی خود

را ظاهر سازند ؟ دوستی و برادری ما بدون نقص و کامل بود .

متأسفانه این صلح و صفا نمیتوانست زیاد دوام داشته باشد . بعد

از مدتی بدوست تازه خود گفتم « برادر ، ما هیچوقت با یکدیگر نخواهیم جنگید »

او تأکید کرد « هیچوقت ، هیچوقت » و آخرین قطرات شراب را سرکشید .

« خوب ، پس حالا هرچه پیش آید خوش آید . آیا میدانی که این چاله در کجا قرار دارد . ؟ »

او هم مانند من اطلاعی در این باره نداشت ، « باین ترتیب قرار ما این باشد ، که اگر چاله بصفوف شماها نزدیکتر باشد ، من اسیر تو خواهم شد ، و اگر بصفوف ما نزدیکتر باشد ، تو اسیر من . »

او با این پیشنهاد موافق بود . دست هم را فشردیم . دیگر لازم نبود که دوستی ما منجر بخونریزی گردد .

چون هوا روشن شد ، معلوم گردید که ما در نزدیکی اردوی یونانیان بودیم . من در بازرسی شبانه ام آنقدرها دور نشده بودم . اما قسم میخورم که قرارداد را با دوستم بدون اطلاع باین امر و کاملاً صادقانه بستیم ، و بهیچوجه قصد سوءئی نداشتیم . منم با رضایت خاطر بعنوان اسیر ، همانطور که او حالا بامن میآمد ، حاضر بودم با او بروم .

شاید هم که او خوشبختی آورد و قرعه بهتری بنامش افتاد . دیگر احتیاج نداشت بجنگد و نکبت و زشتی جنگ را با چشمانش ببیند .

اگر چه من از موفقیت خود چندان شاد و سرمست نبودم ، ولی با اینهمه انتظار داشتم که در موقع ورود طور دیگری از من پذیرائی شود .

ارشیدامس گفت « این حیوان را از کجا پیدا کرده ای ؟ » و تیمارخوس اضافه کرد . « ما این مرد که را میخواهیم چه کنیم ؟ زن میخواستی با خودت بیاوری . ما بزنی احتیاج داریم . »

دیگرانهم خود را در میان انداخته و حرفهای رکیک درباره من و دوستم میزدند . لذا تصمیم گرفتم پیش آگاممنن بروم . شاید او برای عمل من اهمیت بیشتری قائل شود . البته آنطور که او زندگی و کیف میکند ! این طرز زندگی برای درك دلیری و شهامت ضروری است .

حتی در زندگی سربازان هم گاهی دقایق لذت بخش ظاهر میشود! ما جهت نگهبانی از انبار آذوقه افسران به جزیره لمنوس فرستاده شده ایم. وقتی فراوانی نعمت و آذوقه را دیدیم، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاوریم. عجب چیزهای لذیذی آنجا پیدا میشد: کبوتر، اردک، غاز و مرغ، و علاوه گوشت گاو و گوسفند. مقدار زیادی سبزی خشک، و همچنین بهترین شراب در زیر زمینها انبار شده بود.

معلوم است که دزدان دریائی باین جزیره تعلق خاطری دارند، و لذا ما را فرستاده اند که حملات آنها را دفع کنیم.

این اجناس و اغذیه لذیذ مخصوص افسران است. سالها لازمست تا آنها بتوانند تمام این آذوقه را تناول کنند، و تا وقتی خوردنی و آشامیدنی برای افسران پیدا شود، جنگ طول خواهد کشید، و سربازان باید بنام دفاع از وطن خود را بمهالکه بیاندازند. دیگر از آرامش و صفا خبری نیست!

شدیداً دست درازی بمحتویات انبارها را بر ما ممنوع کرده اند. ولی با این وفور نعمت رسیدگی و کنترل غیر ممکن است. و این اصولاً توقعی غیر معقول است، که ما شب و روز این نعمتهای بیکران را ببینیم،

ولی در عین حال بجیره سر بازی خود که هر ماه کمتر میشود، قناعت کنیم . ما را ظاهراً خیلی دست پست گرفته اند .

ما باین فرمان قدغن اعتنائی نمیکنیم ، و حتی بیش از آنچه مورد احتیاج است ، بر میداریم . هیچوقت فکر نمیکردم ، که بکنفر آدم بتواند اینقدر بخورد . ساعت ۸ صبح برای اولین بار صبحانه میخوریم . سر ساعت ۱۰ نوبت بصبحانه دوم میرسد . و از ساعت ۱۱ فکر و ذکر ما متوجه نهار و چگونگی آنست . بعد از ظهر هم بهمین منوال میگذرد . اگر ما چهارده ساعت بیدار باشیم ، ۸ ساعت صرف خوردن و بقیه وقت ، صرف آشامیدن میشود .

کیف تیمارخوس کاملاً کوك است . دوتا از بزرگترین خمره های شراب را بدستور وی بگوشه ای از جنگل برده ایم . او آنها را با سائلی سوراخ کرده و چوب پنبه در سوراخها گذارده است . حالا در میان خمره ها دراز میکشد . و چون میل با آشامیدن کند ، سرش را بطرف چپ و یا راست بر گردانده و یکی از چوب پنبه ها را بیرون میکشد . و باین ترتیب شراب ناب توی دهنش سرازیر میشود .

ارشیدامس در انبار گوشت سرخ شده ، گوشه عزلت بر گزیده . اگر چه او هم نمیتواند بیش از آنچه معده اش اجازه میدهد ، بخورد ، اما از دیدن قطعات سرخ شده گوشت و چربی کیف میبرد . گوشت و چربی در خواب برایش لالائی میگوید ، و هنگام بیدار شدن او را تر و تازه میکند ، و چون شبی بعادت پری معده نتواند بخوابد ، باودلداری میدهد . برای سر بازها فقط باک سعادت درد دنیا وجود دارد : خوردن و هضم کردن فعلاها آنطور بخودمان افتاده ایم ، که بخیال هم نمی گنجید . بهر حال

خوردن خوب براه است ، اگرچه پای هضم کردنش کمی میلنگد . من بر فقایم پند میدهم که در خوردن زیاده روی نکنند ، و خودم هم بعضی وقتها میخوام کم تر بخورم ، ولی بکر محرومیت‌های گذشته و آینده حرص ما را از نو محریک میکند .

وحشت آورست ! این منفورترین تأثیر جنگ است ، که آدم‌های حسابی چون ما را اینطور بنده شکم کرده است ، و ما اینگونه بخوردن و آشامیدن علاقمند شده ایم .

نه ، آنچه من میگویم ، کاملاً صحیح نیست . فکری دیگر هم در ما کاملاً زنده است : ما احتیاج بزین داریم ! چون از خوردن فارغ میشویم در گوشه ای دراز کشیده ، حرف‌های رکیک میزنیم ، و شوخیهای زشت و زننده تحویل یکدیگر میدهم . اینهم یکی دیگر از نتایج نکبت بار جنگ است . هرچه زندگی وزشتی کلمات بیشتر باشد ، بیشتر ما را سرخوش مینماید . برای مثل داستانی را ذکر میکنم ، که تیمارخوس حکایت کرد ، قبل از شروع جنگ در آتن ...

نه ، من نمیتوانیم آنرا تکرار کنم . اگرچه در من شرم و حیاتی وجود ندارد ، که رنگم را سرخ کند ، ولی در فکر کاغذ بیچاره هستم . خواننده پست ترین صورت تجلی غریزه حیوانی را در نظرش مجسم کند . درینصورت زمینه ای برای داستان تیمارخوس بدست میآید . ما مقصر نیستیم ، احتیاج بزین داریم ، بزین !

جزیره لمنوس در آغاز جنگ کاملاً ویران شد . انسانی دیگر در آن وجود ندارد ، تمام سکنه کشت و کشتار شدند . درینکار عجله کرده بودند . آنها میتوانند چند نفر از زنان را زنده بگذارند . روز بروز

این احتیاج در ما شدیدتر میشود. آیا راه حلی وجود ندارد؟ ما میدانیم که کارها در زمان جنگ سرسری است. شاید با تمام کشت و کشتار چند نفری زنده مانده اند، شاید آنها با عمق جنگل گریخته اند، و اگر اینطور باشد، پس باید چند نفر زن هم هنوز درین حوالی یافت شود. این احتمال بما نیرو و امید بخشید.

یکی از ما میبایست بجستجوی زنها پردازد. این پیشنهاد هم شد، ولی چه کسی حاضر بود برود؟ هیچکس دل و حوصله اش را نداشت.

تیمار خوس گفت «من از خمره های شرابم دور نمیشوم.» و ارشیدامس اضافه کرد «منهم در جوار گوشتهای سرخ شده خواهم ماند» حرص بخوردن و آشامیدن بر احتیاج بزنی غالب آمد؛ دیگرانهم نمیتوانستند دوری انبارهای آذوقه را تحمل کنند.

من برایشان توضیح دادم «ولی آخر ما احتیاج بزنی داریم.» همه حرف مرا تصدیق کردند.

بیهوده شروع بتوصیف طنازی و دلبری زنان کردم، و از سر تا پای آنان را برایشان مجسم نمودم. آنها از زور هوس دهانشان آب افتاده، و چشمانشان مملو از تمنا بود. تا کید میکردند که در بغل گرفتن يك چنین موجودی بعد از صرف غذا خیلی فرح بخش است. ولی اشتیاق آنها از این حد تجاوز نمیکرد، و هیچکس نمیخواست برای مدت چند روز از نعم انبار آذوقه صرف نظر کند.

بالاخره تیمارخوس گفت «بهترین کار اینست که تو خودت بروی. تو برای این چیزها مشام تیزی داری. بخاطر داری، که وقتی که هیچ خوردنی پیدا نمیشد، تو يك غاز یافتی. فکر نمیکنم که پیدا کردن زن

مشکلتر از یافتن غاز باشد. بهر حال تو بدرد اینکار میخوری.»
 ارشیدامس مرا تشویق میکرد «فکر کن که میخواهی از سربازان
 تریا اسیر بگیری.»

همه حرف آنها را تصدیق کردند. اعتماد عمومی آنها نسبت بمن
 باعث دلخوشی بود. باری آمادگی خود را برای جستجوی زن اعلام کردم.
 در جزیره متروک بگردش پرداختم. بالاخره بفیلو کتت بیچاره
 برخوردم.

شرح زندگی این مرد ناتوان هم دلالت بر پست فطرتی پهلوانان
 و سرداران مادارد. او در موقع حرکت بتریا مجروح شد و ما خائن او را
 معالجه کردیم نتیجه این معالجه آن بود که زخم او چرک کرده و متعفن شد.
 بینی حساس آقایان محترم البته نمیتوانست تحمل آن بوی کندرا بنماید،
 و با کمال راحتی او را در گوشه ای انداختند و خودشان رفتند. با آنها چه
 مربوط بود که بسروى چه بلایى میآمد؟

در ابتداء فیلو کتت نسبت بمن خیلی کم لطفی میکرد، ولی
 بعداً که فهمید منم یکی از دشمنان سرسخت جنگ هستم، از دوستی
 با من اظهار شادمانی کرد. عجب فحشهای آبداری یونانیان، اگامنین
 ادیسه و حقه بازان دیگر میداد. از شنیدن آن کیف میبردم. کلماتی
 زرین بودند که من بخاطر سپرده ام تا بموقع آنها را بکار برم.

«خوب، پسرم، تو اینجا چکار میکنی؟» من هدف جستجوی
 خود را برایش شرح دادم. میخندید «در جستجوی زن هستی؟ هیبایستی
 شکار گاه بهتری در نظر بگیری. یونان بروید! آنجا بحد کافی زنان
 بی شوهر وجود دارند.»

پیشنهادی جالب ولی غیر قابل اجرا بود. حتی بخاطر کتابهم که شده است، باید در میدان جنگ بمانم.

او متقاعد شد و در حالیکه سرش را میخارانند، گفت «بسیب زخم و بیماری علاقه ای دیگر بجنس زن ندارم، ولی فکر میکنم که بتوانم بتو کمک کنم. در اینجا آنوقتها معبد الهه عفت بود و در آن کاهنه‌های زیادی مسکن داشتند. اکثر آنها را هنگام غارت با خود برده اند، ولی احتمالاً چندتای آنها هنوز هم اینجا هستند.»

خبر خوشحال کننده‌ای بود. ولی فکری بخاطرم رسید. «فیلو کنت محترم، فراموش نکن، که...»

«چی؟»

«که کاهنه‌های الهه عفت، سوگند پاکداهنی یاد کرده اند.»

او دوباره خندید «عجب، بیش از دو سال است که در جنگ هستی و هنوز اینقدر در قید موضوعات بی ارزش و پیش پا افتاده میباشی، در جنگ اصلاً کسی در بند سوگند نیست، تا چه رسد بسوگند زنان و قسم پاکداهنی.»

برای تبرئه خود گفتم «فیلو کنت، من هنوز جوان هستم و فکری پاک دارم.»

«خواهی دید، که چند سال دیگر اثری از این فکر پاک نمانده است.» بعد از ادای این کلمات جملاتی مهیج در باره زشتی و نفرت جنگ و پست فطرتی سرداران گفت. ولی دیگر حوصله‌ام سررفت. حرف او را قطع کردم و خواستم که راه را بمن نشان دهد. بعداً از او تشکر کردم و دستش را برسم احترام بعقایدش فشردم.

صبح روز بعد بمعبد الهه عفت رفتم . وضع معبد خیلی خراب و وقت آن رسیده بود که ساختمانش را از بنیاد تعمیر کنند . دکان کاهنه ها ظاهراً خیلی کساد بود . در آن جزیره مخروبه و متروک کسی نزد آنها نمی آمد و سور و ساتی تقدیمشان نمیشد .

در اثر فریاد من ، سه زن از معبد خارج شدند . اینها تنها خدمتگزاران الهه بودند . حسن و جمالی در آنها یافت نمیشد . در نظر اول باین موضوع پی بردم . شاید آنها در موقع غارت عمومی خریداری نیافته و خلاصه بگویم ، جنس واخورده بودند ، ولی بهر حال در زن بودنشان که شکمی نبود . و آنچه مورد احتیاج سر بازان است ، زن میباشد نه ملکه و جاهت . در مخیله ام آنها را تقسیم میکردم . آن زن چاق و تنومند را برای آرشیدامس که دوستدار گوشت و چربی است ، در نظر گرفتم . دومی که چشمانی ملوچ داشت ، بتیمارخوس رسید و سومی که از همه جوانتر بود ، سهم من گردید . او باریک اندام و از دیگران بهتر بود ، اما بالاخره من این زنان مقدس را یافته بودم ، و حق داشتم که هر کدام را میخواهم انتخاب کنم .

هنوز به هدف نرسیده بودم . بمجرد اینکه فهمیدند یونانی هستم شروع بگریه زاری کردند و نفرین و لعنت نثارم نمودند « از آستانه مقدس الهه عفت دور شو ، ای غارتگر ، ای بیگانه ننگین . . . »

میخواستم حرف آنها را قطع کنم و گفتم « خانمهای محترم . . . » ولی جیغ جیغ آنها مانع سخن من شد .

« خانمهای محترم و کاهنه های مکرم . . . »

« دور شو ، شیطان . هموطنهای تو مؤمنان را متواری ساختند ،

معبد های ما را غارت کردند ، و دامن خواهرهای ما را لکه دار نموده و آنها را با خود بردند . »

بالاخره موفق شدم ، بگویم « ولی بشما ها که کاری نداشتند . » این حرف تأثیر خود را کرد حیرت زده بیکدیگر نگاه کردند .

توضیح دادم « من غارتگر نیستم . اگر چه در لباس جنگ هستم ولی خدایان شاهدند - قصد و نیت جنگ ندارم . من بعنوان دشمن باینجا نمیآیم . بلکه میخواهم لطف و محبت نسبت بشماها نشان دهم . »

سخناتم آنها را آرام کرد . بمن نزدیک شدند ، و جوانترین آنها که من او را از آن خود میدانستم ، حتی نگاهی از روی انس و الفت بمن کرد .

کاهنه تنومند در حالیکه بلباس مندرس من اشاره میکرد ، گفت « ای بیگانه تو شاید خوش قلب و پاک نهاد باشی ، اما ظاهراً نمیتوانی بحال ما خیلی مفید واقع شوی . »

لباس ما سربازان واقعاً تنگ آور بود . وضع لباس خود خانمها هم خیلی بهتر از من نبود . آنها هم لباسهایی پاره پاره بتن داشتند . از سوراخ لباس میشد بدن آنها را دید ، بدنهاییکه برای تکمیل عیش و نوش بهشتی ما لازم بود .

« خانمها ، شما ها در اشتباه هستید . هر چه بخواهید . برایتان میآورم . اگر یکران سرخ شده گوساله بخواهید ، فوراً در اختیارتان میگذارم . سبزی ، میوه ، عسل ، شراب ناب ، فقط یک فرمان کافی است که تمام اینها در مقابلتان حاضر گردد . »

چشمان آنها برق میزد . مدتها بود که رنگ آنچه را برایشان نام

میردم ، ندیده بودند . « بیگانه مهربان ، ما باید در مقابل برای شماها چه کنیم ؟ لازمست که در محراب الهه عفت برایتان نماز خوانده و دعا نمائیم ؟ » اینکار برای ما فایده ای نداشت . وضع خیلی ناجور بود . چطور میبایست باین بانوان مقدس بگویم ، که در عوض هدایای خود از آنها چه میخواهیم . واقعاً در کوچه بن بست گیر کرده بودم .

زن چپ چشم مرا تشجیع میکرد « بیگانه ، شما ها میتوانید بمانا اعتماد داشته باشید . »

یکمرتبه گفتم « من و همقطارانم خواهان محبت شماها هستیم . » راهبه جواب داد « از محبت دریغ نخواهیم کرد . ما نه با بغض و کینه ، بلکه با دوستی و محبت میتوانیم زندگی کنیم . راه و رسم آنرا در خدمت الهه آموخته ایم . برای هدایای جالبی که بمانا پیشنهاد کرده ای ، مانا آنجا که ممکن است ، شما ها را از دوستی خود متمتع میسازیم . »

اگر آنها خدمتگزاران افرودیت ، الهه عشق بودند ، این جواب برای من کافی بود . ولی اینها کاهنه الهه عفت هستند . . . برای اینکه پیش تیمارخوس و ارشیدامس خیط نشوم ، مجبور بودم کمی بیشتر تجسس کنم .

« میدانید که یکنفر جنگجو منظورش از محبت چیست ؟ »
جوانترین آنها در اثر این سؤال بیشرمانه من رویش را برگرداند و سرخ شد ، و من ازین حجب و حیا خیلی خوشم آمد . کاهنه چپ چشم پوزخندی زد و کاهنه تنومند گفت :

« هنگامیکه هموطنان تو معبدما را غارت کردند ، با نفرت بمعنی محبت نزد جنگجویان پی بردیم . جنگ و وحشت آور است ! چه کنیم ؟ »

عفت دیگر معنی و مفهومی ندارد . همقطاران را با خود بیاور . امیدواریم که آنها هم مانند تو جوان و قوی باشند ؛ خوردنی و آشامیدنی را فراموش نکن ؛ ما مجلس جشن را آماده میکنیم و خود را برای خدمت بشما ها زینت میدهیم . «

تیمارخوس و آرشیدامس با شیندن ماجرا از جا پریدند . تا آنجا که ممکن بود ، خوردنی بر شانه های خود بار کردیم ، مشکها را از شراب ناب لبریز نمودیم ، و با قدم دو ، روانه محفل عشق گشتیم .

تقسیم خانمها مطابق نقشه من اجرا شد . نام دلبر من الپنیکه بود . برخلاف همکارانش که بخوردنی و آشامیدنی هجوم آوردند ، او معتدل و میانه رو بود . مادر بلوای دیگران شرکت نکردیم ، بلکه همدیگر را در آغوش کشیده و بتاریکی جنگل پناه بردیم .

با خنجر خود حرف اول نامهایمان را در پوست درخت کندم و بدوران قلبی نقش نمودم . چه کسی خیال میکرد که از حربه جنگ يك چنین مأموریت پر لطف و صفائی بر بیاید ؟ ما همدیگر را بوسیدیم و در گوشه ای روی چمن نرم و نوازش دهنده نشستیم . الپنیکه ، هیچگاه تو را فراموش نخواهم کرد .

اگر جنگی وجود نداشت ، فقط سر و کار ما با خوردن ، آشامیدن و عشق زنان بود ، دنیا چه فرح بخش میشد . این فکر مرا زجر میدهد و عشق مرا منقص میسازد . من مانند دوستانم نمیتوانم اینگونه از شهد عشق سرمست شوم . حتی در آغوش الپنیکه هم پیوسته معرض حمله افکار گوناگون هستم . آیا باید آرزو کنم ، که جنگ ادامه یابد ، یا تمام شود ؟ تا هنگامیکه جنگ ادامه دارد ، همه چیز در نهاد من رسوب

میکند، ولی بعد از پایان جنگ احساسات خفته بیدار خواهد شد و نزاع بین زندگی و مرگ در میگیرد.

من الپنیکه را از افکار خود با خبر میکنم، و او اشک میریزد. ولی چون بتیمارخوس و ارشیدامس در این زمینه سخن بمیان میاورم، آنها میخندند. بنظر آنها بهترین کار اینستکه در این باره اصلا صحبت نکنیم. آنها حق دارند. چه میشداگر منم میتوانستم مانند ایشان باشم اگر دست از صحبت و فکر و حتی چیزنوشتن میکشیدم. در اینصورت منم خوشرقت میشدم، و حالا با وجود نعم پرارزش انبیا افسران و عشق الپنیکه بدبخت هستم!

دوران خوشی و شاهی ما پایان رسید، و ما را منتقل کردند. در موقع بازگشت آگاممنن ما را شخصاً و رانداز کرد، و بعلت خوش آب و رنگی ما خشمگین گردید. او مانند بوقلمونی سرخ شده و جهت تلافی ما را بخطرناکترین نقطهٔ جبهه فرستاد.

در اینجا زندگی نکبت باری را میگذرانیم، نیمی از وجود ما را کوئی مرگ تسخیر کرده است. وضع ناهنجار جبهه غیر قابل تحمل است، و چیزی نمانده که مغزم اصلاً از کار بیفتد. از زور یأس و نومیدی طاس بازی میکنیم، ولی ندرتاً میشود بازی را تمام کرد. تیر سربازان تریا ما را بخود میآورد، خون مجروحین روی طبلی که ما در بازی از آن استفاده میکنیم، میچهد، ناله های وحشت آور بگوش میرسد و سرو صدای نبرد ادامه دارد. زجر و عذاب دوزخ قطعاً با آنچه ما شب و روز باید تحمل کنم، قابل مقایسه نیست. آیا ما میجنگیم، غلبه میکنیم، مرده و یا زنده ایم؟ خودمان نمیدانیم. ما کاملاً سردرگم هستیم. حتی نمیدانیم که بشرویا غولهایی هستیم که از دوزخ گریخته اند.

اتفاقی باور نکردنی رخ داده و تیمارخوس مجروح شده است. هنوز هم برایم قابل قبول نیست. چگونه این کهنه سرباز کارگشته هدف قرار گرفت؟ با توجه بدوستی صمیمانه مان منهم البته مجروح شده ام.

فقط فرق اینستکه او از جلو زخمی شده و من از عقب زخمی شده‌ام. باین جهت مامورین بهداری میخواستند ما را از هم جدا کنند. این آدمهای سنگدل بدوستی بین دو نفر واقعی نمیگذارند، و افراد را بنسبت عضو مجروحشان دسته بندی میکنند، زخم سینه یکطرف و زخم پشت طرف دیگر. ما در مورد جدائی اعتراضی شدید کردیم، و برای آنها چاره ای نماند، جز اینکه ما را با هم در يك بیمارستان بستری کنند. در اینجا ما خائن فاعل مختار است. من درباره تمام اطباء لشکری و بخصوص این یکی خیلی ظنین هستم. فیلو کتت از طرق معالجه او گوش مرا پر کرده، و آنچه در بیمارستان شنیدم، کافی بود که مرا از مداوای او فراری سازد. او خونخوارتر از هکتور است، حالا دیگر خودتان حدس بزنید که اوضاع از چه قرار است. چون او بتواند بدن انسانی را با کارد جراحی پاره پاره کند، کاملاً سعادت مند میشود.

یکی از بیماران قدیمی بما نصیحت میکرد « مواظب خودتان باشید، که زیر دست او نیفتید. بعمل جراحی رضایت ندهید، چون زندگی و یا یکی از اعضاء سالم خود را از دست میدهید »

دیگری گفت « بله، تیری بسر من اصابت کرده بود، ولی ما خائن اصرار داشت که پایم را قطع کند. این نتیجه عمل اوست. » او با وضعی رقت انگیز پای چوبیش را نشان ما داد.

« بخصوص دشمن دماغ و گوش است. این اعضاء را با علاقه و نردستی فوق العاده میبرد. تصور میکنم، که او مجموعه ای از گوش و دماغ انسانها در منزلش جمع آوری کرده است. »

وحشت و ترس سراپای تیمارخوس را فرا گرفت. قبلاً گفته بودم

که آلت شم او بعالت بزرگی فوق العاده از دماغ دیگران متمایز بود .
بی اختیار دست بدماغش زد . هنوز در میان صورت صادفانه اش قرار
داشت . منم درباره آینده نگران هستم . آیا ما در پنجه رئیس خونخوار
بهداری گرفتار شده ایم ؟

فعلا ترس ما بیجا بود . ماخائن از نبردهای گذشته آنقدر افراد
معیوب جمع آوری کرده بود ، که باین زودی نوبت بما نمیرسید . اصلا
طیبی در آن نواحی دیده نمیشد ، و هیچکس کاری بکارما نداشت . این
وضع دلالت بر پستی اداره کنندگان بهداشت داشت ، ولی ضمناً سبب
میشد ، که زندگی ما دلچسب و مطبوع گردد . فقط غذا بد و کم بود . ما
زخمی شده بودیم ، نه مبتلا ب بیماری معده . از پرستار پرسیدم ، که ما
را عوضی نگرفته باشند . ازین افراد هرچه بگوئی بر میآید .

او پاسخ منفی داد « تصور کردی ، که بیمارستان آمده ای ، تا
شکمت را پر کنی ، دبه اولین شرط بهبودی است . »

« ولی ما گرسنه هستیم ، و اصلا سیر نمیشویم . »

« برای شما کاملاً مناسب است . چه لزومی دارد ، بیماری که تمام
روز کاری جز لمیدن در رختخواب نمیکند ، سیر شود ؟ بعلاوه اگر پول
داشته باشید . . . »

« خوب ؟ »

« حاضرم هرچه میل داشته باشید ، برایتان تهیه کنم . » و در ضمن
ادای این کلمات از روی تمسخر میخندید .

« تکلیف دبه ای که بنظر شما اینقدر مفیدست ، چه خواهد شد ؟ »
« فقط در مورد آدمهای بی پول و فقیر اجراء میشود . کسی که پول

داشته باشد، با تناول غذاهای لذیذ بهبودی مییابد.»
 ما چند سکه ایراکه داشتیم، رویهم گذاشتیم. وضع زندگی ما
 اگرچه کمی بهتر شد، ولی آن پرستار بی انصاف تا حد امکان سرما را
 کلاه میگذاشت، و ضمناً نیز ناله میکرد، که جریان برایش ضرر
 هم می کنند.

روزی ملافه و پیراهن تمیز با فراد داده شد. اطاقرا جارو کردند.
 بیماران قدیمی میدانستند، که علت این فعالیت و زحمات فوق العاده
 چیست. «فردارئیس بهداری خواهد آمد.» و همینطور هم شد. فردای
 آنروز ما خائن آمد، تا مجروحین تازه وارد را معاینه کند. در اطاق
 ما زیاد معطل نشد. با سرعت از تختخوابی بتختخواب دیگر میرفت، و
 پیوسته میگفت «عمل شود، عمل شود.» و بعد از آنکه بیماران بستری
 در اطاق ما را از دانش خود برخوردار کرد، باطاق دیگر رفت، تا سایر
 بیماران را مورد تفقد قرار دهد.

کار از کار گذشته بود. اندوهناک نشسته و فکر میکردیم، که
 کدامیک از اعضايمان را در قربانیهگاه عمل طب از دست خواهیم داد. تیمارخوس
 بینی اش را نوازش میداد. مسلماً ایست و چهار ساعت دیگر صاحب آن نبود.
 او با دماغ عزیزش وداع میکرد.

چون صبح روز بعد میخواستند مرا ببرند، با حرکت دست و پا
 از خودم دفاع مینمودم. هیچگاه در مقابل سربازان تریا اینطور دلیرانه
 نجنگیده بودم، که در برابر پرستارها ایستادگی کردم. ولی چه اثری
 داشت؟ مرا باطاق عمل کشیدند. تمام وسایل مورد احتیاج آماده بود:
 کارد، لگن خون، میز عمل و طناب برای بستن بیماران.

ماخائن وارد شد. وی مرا بیذل‌نگاهی کوتاه مفتخر کرده و گفت
 « بازوی راست باید بریده شود . »

با حرارت هرچه تمامتر شروع باعتراض کردم. بازوی راست ؛
 نه ، ممکن نبود که از آن ، چشم پوشم البته دیگر قادر بخدمت نبودم . این
 موضوع خیلی فریبنده بود ، ولی غیرت مردانه ام مقاومت میکرد . بازوی
 راست همانستکه با آن مینویسم ، وقایع جنگ را یاد داشت میکنم .
 مهمترین منافع بشر بخطر افتاده است . اگر بازوی راست خود را از دست بدهم
 تکلیف کتابم و ماهیت جنگ که توسط من آشکار میشود ، چیست ؟ بازوی
 چپم را بماخائن عرضه داشتم . بعد از این عمل هم از خدمت معاف میشدم .
 او فریاد زد « احمق ، تصور میکنی که میگذارم با من چانه بزنی ؟
 من از مریدان خدای سلامتی هستم ، و آنچه را که وی بمن الهام میکند
 بکار می بندم . »

باو پیشنهاد کردم ، که باوجود جراحت در بدنم ، بجبهه بازگردم .
 اصلا گوش نمیداد ، فقط پرستاران دستور داد « این مرد که را روی میز
 بیاندازید و محکم ببندید ، که دیگر نتواند تکان بخورد »

بیحرکت روی میز عمل افتاده بودم . کتابم هیچگاه منتشر نمیشد ،
 تنها بحال بشریت تأسف میخوردم ، که بیک چنین فقدان وصف ناپذیری
 محکوم شده بود . کارد آماده باره کردن بود ، که نجات از آسمان
 رسید . قاصدی با عجله وارد اطاق شد « ماخائن ، ماخائن ، سردار
 دیودس مجروح شده و محتاج بکمک تو است . »

« کمی صبر کن . الان کارم تمام میشود . »

« اصلا نمیشود متوجه هستی ، یک سردار ؟ هر ثانیه ای ارزش دارد . »

يك سردار عادت بصبر کردن ندارد . »

طیب قانع شد ، که بهر حال سردار حق تقدم دارد . کارد رابسوئی انداخت و جمعه پانسمان را برداشت . در موقع بیرون رفتن ، پرستاری ازو سؤال کرد : « تکلیف این چه میشود ؟ » و بمن اشاره نمود .

« بیرونش بیاندازید ، بیمارستان دیگری تحویلش دهید ، دیگر رنگ این مرد که در انمیخواهم ببینم . او ارزش آنرا ندارد ، که من دانش خود را درباره او بهدر بدهم . »

نفسی تازه کردم و از شر او نجات یافتم . اگرچه ترجیح افسرها اینطور آشکارا پست فطرتی و رذالتی غیر قابل بخشش است ، اما رذالت هم گاهی محسناتی دارد .

بیمارستان جدید دور از جبهه و متعلق بگروه زنان تارک دنیا بود . غذای لذیذ و مطبوع و باندازه کافی داده میشد ، ولی زهد و تقوای آنها زیاده از حد بود ، ما میخواستیم صبحها بخوابیم ، اما آنها عبادت میکردند . قبل از غذا مجبور بودیم ، نماز بگذاریم ، و زنان پرستار بجای رسیدگی بما اشعار مدح و ثنا برای خدایان قدرت و سلامتی میخواندند . روش معالجه اینها هم مانند جلاد بهداری غلط و بی اساس و اگرچه درد آن کمتر بود ، ولی اعصابم را ناراحت میکرد .

من با آنهمه زهد ، تقوی و عبادت اظهار مخالفت کردم ، اما هیچ اثری نداشت ، بلکه برعکس بانوان مقدس جری تر شدند . آنها میخواستند مرا ارشاد و هدایت کنند . بالاخره چون یکمرتبه کتب آسمانی را بر سر زنان پارسا ریختیم ، دست از سرما کشیدند و دیگر با ما کافران گمراه کاری نداشتند ، ولی در عوض جیره روزانه ما تحلیل رفت و انتقام

خدایان بدینوسیله ما را سخت در عذاب گذارد .

هر روز مجروحین تازه بیمارستان آورده میشدند ، و خونریزی و کشتار ادامه داشت . وضع رقت آور و تأسف انگیزی بود . اما یکروز بسیار خوشحال شدم ، چون ارشیدامس را هم بمحفل ما آوردند . این دوست با وفا بدون من و تیمارخوس نتوانسته بود در جبهه بماند ، و برای دیدن ما با خنجرش زخم سختی بنخود وارد کرده بود . محبت و دوستی او تا این درجه بود ! با حضور او میتوانستم تمام سختی‌ها را تحمل کنم . حتی حاضر شدم که در درگاه خدایان نماز گزارم . بشرط اینکه جیره روزانه بکمیت و کیفیت سابق بازگردد .

زنان پارسا ازین تغییر عقیده من بینهایت شاد شدند ، و دوباره بین مذهب و غذا تعادل ایجاد گردید .

یکمرتبه خبر آوردند که کسی بدیدن ارشیدامس آمده است . همه تعجب کردیم ، و چون زنی وارد اطاق بیماران شد ، تعجب ما چندین برابر گردید . رفیقه تنومند او از لمنوس آمده بود . او شنیده بود . هیچ چیز پر ارزش تر از عشق پاک زنان نیست ، ولی متأسفانه ندرتاً نصیب ما سربازان میگردد .

بر خورد آنها تا آنرا انگیز بود ، یکدیگر را در آغوش کشیده و بوسیدند . بعداً هر دو سکوت کردند . خانم نگاهی بما که شاهد بوسه و عشقبازی آنها بودیم ، کرد و گفت « عزیزم ، فکر میکردم که تو یک اطاق خصوصی داری . » و در ضمن ادای این کلمات بی اندازه سرخ شد . آیا این سرخی شرم و یا آتش شهوت بود ؟ ما نمیدانیم .

ارشیدامس خندید « سرباز و اطاق خصصرسی ! اصلاً سابقه ندارد ! »

خانم باری دیگر قرمز شده و گفت «تأثر آورست.» ، آنگاه بطرف ارشیدامس خم شد و چیزی در گوش او گفت ، که ما نشنیدیم . ظاهراً موضوعی موافق طبع دوستان بود ، چون او پوزخندی زده و دست خود را متفکرانه روی پیشانی خود گذارد . و با دست دیگر بازوی چاق رفیقه اش را نوازش داد .

« عزیزم ، تو حق داری . » و بمارو کرده ، ادامه داد « آقایان شما هم تصدیق میکنید ، که مسافرت طولانی این خانم از لمنوس باینجا تنها بخاطر درد و دل نبوده است . لطفاً روی خود را برگردانید » لازم نیست گفته شود ، که آنها چه کردند . چون ما دوباره بآنها نگاه کردیم ، ارشیدامس در رختخواب خود لمبیده و رفیقه تنومندش روی صندلی نشسته بود .

خوشبختانه زنان پارسا از ماجرا خبر نداشتند ، و الا دمار از روزگار ما میکشیدند . آنها درباره رفیقه ارشیدامس طنین نبودند ، چون وی اولاً کاهنه الهه عفت و سوگند پاکدامنی خورده بود ، و بعلاوه ظاهراً سنش باو اجازه اینگونه نااهلیهارا نمیداد . اما در جنگ ، اتفاقات عجیب و غریب میافتد .

تا آنجا که ممکن بود، در بیمارستان میلولیدم. از وقتیکه ارشیدامس بهبودی یافت و مرخص شد، محیط بیمارستان برایم کمی خسته کننده گردیده بود. ولی زندگی در بیمارستان برای آدم حساسی چون من بمراتب بهتر از جبهه جنگ است. اگرچه در اینجا هم هر روز افراد تلف میشوند، اما بآن زیادی و آشکاری نیست. زنان پارسا افرادی را که در حال نزع هستند، از اطاق بیماران خارج میکنند. آنها دقیقاً آخر را بدون آنکه مزاحم دیگران شدند، در اطاق مردگان پیاپیان میرسانند. وقتی اشیاء آنها را بین بیماران تقسیم کنند، معلوم میشود که کارشان طی شده است.

بهین تریب تدریجاً سر و لباسی برای خودم تهیه کردم. چون دوباره بچبیه آمدم، چکمه و لباسم وضع رضایتبخش داشتند. همقطاران بخصوص تیمارخوس و ارشیدامس با هلهله پیشواز آمدند. تیمارخوس را اول نشناختم. قیافه اش تغییر کرده بود.

با لبخند پرسید «متوجه میشوی؟» ولی من باز هم بموضوع پی نبردم.

«بیمارستان و ماخانن را بخاطر بیاور»
یکه رتبه حقیقت امر در نظرم تجلی کرد.

«آه، تیمارخوس بیچاره، این مرد که خونخوار بالاخره دماغت را برید؟»

«فقط يك تکه از آنرا. بنظر من خوب از عهده بر آمده. با جراحی دماغم مثل اینکه ده سال جوانتر شده ام.»

ارشیدامس خود را میان صحبت انداخت «حالا بیشتر شبیه یونانیها شده ای. بدت نیاد، ولی بر آمدگی دماغت هیچ یونانیها نه پرفت. من همیشه فکر میکردم، که اجداد تو از اهالی آسیا هستند.»

این سوء ظن ارشیدامس، اوقات تیمارخوس را تلخ کرد. او با استفاده از شجره نامه اش نشان داد که اجدادش از نسلهای پیش در یونان ساکن و قصاب بوده اند.

من باین نزاع آنها در باره نژادها میخندیدیم. منکه در قید يك قوم و نژاد بخصوصی نیستم. کتاب من متعلق بشریت است. باری، منهم تصدیق کردم که ما خائن جراحی بینی تیمارخوس را برخلاف عادتش با موفقیت انجام داده است، و از روی خوشحالی دست دوست خود را فشردم.

در وضع جنگ تغییری حاصل نشده بود. هنوز هم آدمکشی وحشت آور و بیمعنی ادامه داشت. ما هنوز هم آدمها را که اصلاً نمی-شناسیم، میکشیم، فقط باین منظور که آنها ما را نکشند. بخاطر اینکه خودمان زنده بمانیم کشت و کشتار می کنیم. واقعاً که وحشیگری است. من دیگر نمیخواهم وقایع نفرت انگیز را يك يك بازگو کنم. حتی از توصیف آن بیزارم، تا چه رسد بواقعیتش.

خوشبختانه من در این طرز فکر تنها نیستم. کار لشکر اخیلس

بدیگرانهم سرایت میکنند. پیوسته آشکارتر میشود که دیگر نمیتوان اینطور بسببیت ادامه داد، و باید کاری کرد، فقط سرداران، که هر روز هزاران نفر را بچنگال مرگ و نابودی گرفتار میسازند، متوجه نیستند. آنها خودشان که زجر و عذابی نمی بینند. ما سربازها بهر حال دیگر از جنگ سیر شده ایم، و در بین سپاه دشمن نیز ظاهراً امر بهمین منوال است. ظاهراً؟ نه، واقعا همینطور است. من این موضوع را از منبعی موثق یعنی از خود سربازان تریا شنیده ام.

در ردیف جلو، ما دست از دشمنی و خونریزی کشیده ایم. دیگر بهم آسیبی نمیرسانیم، بلکه آرام بهم نزدیک میشویم، و دربارهٔ بدبختی مشترک کمان صحبت میکنیم. در بین سربازان تریا هم افراد جوانمرد زیاد پیدا میشود. یکی از آنها شب گذشته بمن گفت «ما آدمهای کوچک و بی اهمیت باید در کثافت غرق شویم. سر کرده ها از جنگ لذت میبرند و ما نابود میشویم.»

این فکر باز و روشن مرا کمی متعجب ساخت. وضع سربازان تریا بد نیست. آنها لباس گرم بتن دارند، غذای خوب و مقوی تناول میکنند، و چون ما یکنفر از آنها را اسیر کنیم، می بینیم که جیبش مملو از خوردنیهای لذیذ است. این موضوع را بآن سرباز گفتم. او جواب داد «وقتی جان آدم در امان نیست، تمام این محسنات اثری ندارد.» او آه سردی کشید، و بمنظور اظهار همدردی منم آهی کشیدم. «از قضا چون وضع زندگی ما خوبست، وداع از دنیا برایمان بی اندازه مشکل است. ولی شماها میتوانید براحتی زندگی را ترك کنید.»

من درباره این طرز فکر او لبخند میزدم. سربازان تریا واقعاً آدمهای
بیشرمی هستند. اگر وضع ما بخوبی آنها بود، هیچوقت از زیرش در
نمیرفتیم. ما وطنپرست میماندیم، و تا گوشت سرخ شده وجود داشت،
میجنگیدیم. این موضوع را البته نمیشد باو گفت. بر عکس مایل بودم
آرامش طلبی او را تقویت کنم. لذا گفتم «برادر، درست میگوئی. ولی
بدان که ما هم از روی علاقه نمی میریم، اگرچه در آن دنیا قطعاً وضعمان
از این جهنم بهتر خواهد بود. ما باید بجنگ پایان دهیم.» او سرش را
خاراند «اما چطوری؟»

«چطور؟» این مسئله اساسی است «در صورتیکه ما همه با هم
متحد شویم و سرداران را بآن دنیا بفرستیم.»
«آنها سزاوار اینکار هستند، ولی عمل سهلی نیست، سپاهیان ما
هنوز هم به پریاموس سالخورده دل بستگی دارند.»
«مدتهاست که ماد دیگر بر ضعف خود در این زمینه فائق آمده ایم.
بزودی در سپاه ما شورش خواهد شد. من و دوستانم مقدمات کار را
فراهم کرده ایم.»

سرباز تریا با اعجاب و تحسین بمن نگاه میکرد «شما یونانیها
آدمهای فعالی هستید. ما هم بشماها تاسی خواهیم کرد. روزی را می-
بینم که ملل آزاد دست دوستی و یگانگی بجانب یکدیگر دراز
کنند.»

ما بیاد آن دقیقه راحت بخش همدیگر را در آغوش کشیدیم.
سفیده صبح دمید. ما مجبور بودیم از هم جدا شویم. من يك نسخه از
یاداشتهای جنگی خود را که تا آنوقت نوشته بودم، با خود داشتم.

« رفیق ، مقدس ترین چیز را که بمن تعلق دارد ، بگیر . آنرا با توجه مخصوص بخوان و بگذار همقطاران هم آنرا بخوانند . شماها باندیشه های يك متفکر بزرگ درباره جنگ آگاه خواهید شد . »
وی اوراق را در جیب گذارد . آیا عجیب نیست ، که او این خواننده کتاب من یکی از افرادی که ظاهر دشمن ماست ؟ این کتاب مطابق میل او خواهد بود ، چون آنرا طوری نوشته ام ، که قطعاً تمام دشمنان یونان از آن خوششان خواهد آمد . تریا صد هزار جمعیت دارد . از این عده یقیناً پنجاه هزار نفر کتاب مرا خواهند خرید .

هکتور آشکارا پی برده است ، که دیگر نمیتواند نفرات خود را وادار بنبرد نماید . بدون اینکه بخوادم بخود بینالم ، باید بگویم که این ، تأثیر کتاب منست . اهالی تریا متوجه بی اساسی جنگ شده اند . لذا هکتور پیشنهاد عاقلانه ای تهیه کرده است .

اگر وی این پیشنهاد را سه سال پیش کرده بود ، اینقدر خون انسانها بهدر نمیرفت . طبق این پیشنهاد ، نبرد تن بتن سرداران باید نتیجه جنگ را معلوم کند . از طرف سربازان تریا هکتور آمادگی خود را اعلام کرده ، و یونانیها نیز باید یکنفر را معرفی کنند .

در باره این جربان من کمی ظنن هستم ، مثل اینکه حقه بازی در کارست . سردارانیکه تا کنون اینقدر کناره جو بودند ، یکمرتبه میخواهند جان خود را بخطر بیاندازند . باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد ! ظن من در اثر آمادگی سرداران خودمان تقویت میشود . آنها برای نبرد با هکتور بریکدیگر سبقت میجویند . آیا باز هم میخواهند باینوسیله ما سربازان بینوا را مردمیدان کنند ؟

ایاس بوسیله قرعه انتخاب شد. افراد جشنی برای او بعنوان ناجی وطن ترتیب دادند و تمام شب را بسلامتی او باده گساری کردند. صبح روز بعد دوسردار وارد میدان شدند. البته از سر تا پیا جوشن پوشیده بودند. درینصورت چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ ما سربازان مفلوک جوشنی نداریم، و هر ضربه ای بدن لختمان را متلاشی میکند.

آنها با نیزه های خود سخت بیکدیگر حمله نمودند، ولی چوبه نیزه ها در برخورد با جوشن ضخیمشان شکست. بعد خنجرهایشان را بیرون کشیده و ضربات سخت بهم وارد کردند، اما خنجرها هم بسرنوشت نیزه ها گرفتار شد. حالا میبایست چه کنند؟ دیگر حربه ای نداشتند. درینموقع شایسته بود که دست هم را فشرده و هر کس براه خود برود. شاید نقشه آنها هم همینطور بود. ولی در اثر زد و خورد خشمگین شده بودند. آنها مانند بچه های ولگرد بیکدیگر فحش میدادند، و چون فحاشی غیظ و غضب آنها را نخوا بانند، شروع پیرتاب سنگ بهم نمودند. خوب، این عمل هم خیلی خطرناک نبود. چطور ممکن بود بشود؟ حداکثر چند لکه کبودی بجای میماند. آنها میخواستند باین بچه بازی ادامه دهند. اما فضولباشیها خودشان را در میان انداختند، تا مانع صدمه رسیدن بارباب گردند. از نظر حقوق بین الملل پیرتاب سنگ بادست جایز نیست. حداقل باید قلاب سنگ بکار برده شود.

عصبانیت افراد بجهت عدم مراعات حقوق بین الملل همه چیز را تحت الشعاع قرار داد.

از صفوف یونانیان یکی فریاد زد «هکتور شروع کرد» و سربازان تریا جواب دادند «نه، ایاس مقصرتست، شما ها اول حربه ممنوعه بکار

بردید! « نه ، شماها ابتداء سنگ انداختید .
 « احمقها! » ، « خائنین ! . انتقام ، انتقام ! » . « آنها را بجزای خود
 برسانید ! » . « نابودشان کنید ! آنها را بکشید ! »
 بدبختی دوباره گریبانمانرا گرفت ، جنک تن بتن دو نفره مبدل
 بنبرد عمومی شد . دوباره افراد همدیگر را بقتل میرساندند . چرا ؟
 چون هکتور و ایاس بهم سنگ انداخته بودند ، و معلوم نشد که کدامیک
 از آنها شروع کرده بود .

سرداران بریش ما سربازان بیچاره میخندیدند . آنها خوب
 بر تبلیغات ضد جنک غلبه کردند . موفق شده بودند ، که بکینه توزی ملل
 دوباره دامن بزنند . جنک باز ادامه خواهد یافت ، شاید هشت سال
 دیگر ، و شاید هم بیشتر . چه کسی میداند ؟

در آنشب دیگر سربازان تریا برای مذاکرات دوستانه نیامدند .
 من طبق معمول سوت زدم ، ولی بجای جواب چندین تیر بر من بارید .
 باین ترتیب من باید فعلا تبلیغات آرامش طلبی خود را موقوف کنم ، چون
 آدم باید اول خودش زنده بماند ، تا بتواند زندگی دیگران را
 حفظ کند .

شبهها دوباره خیلی معذب هستم . جنک مانند بختک بر روی سینهام
 سنگینی میکند . زندگی من بهدر رفته است ، چون هیچوقت نمیتوانم
 جبران محرومیتهای گذشته را بنمایم ، در انر عوض شدن وضع روحی
 اهالی تریا ، دیگر کتابم بین آنها فروش نخواهد رفت . ضرر وارده
 حد و حصر ندارد ، و فقط گریبانگیر من نیست .

گاهگاه در پارهٔ بشریت مأیوس میشوم. آیا اصلاً فایده ای دارد، که
آدم برای مردم چیز بنویسد؟ ولی منکه از کسی شکایت نمیکنم، و اظهار
عقیده هم نمینمایم، بلکه فقط گزارش میدهم. باری نوشتن ادامه مییابد...

چه کسی فکر میکرد، که جنگ بانمام این حرفها پایان برسد؟ اما دیگر ممکن نبود که بیش از این پستی و دفائت صورت بگیرد. چه انتظاری جز این میتوان داشت؟ وقتی جنگی با رذالت شروع و انجام شد، پایانش باید حد اکثر پستی را نشان دهد. حتی هومر در این باره سکوت کرده است. او نمیخواهد قهرمانهای خود را رسوا کند، ولی من با صدای بلند حقایق را خواهم گفت.

کمی بعقب برگردیم. مدتهاست که منممانند تیمارخوس و ارشیدامس کهنه سرباز شده و مورد احترام تازه کارها هستم. دیگر بندرت از جنگ صحبت میکنیم، و اگر احیاناً صحبتی پیش بیاید، مثل اینسکه سر نوشت و تقدیری تغییر ناپذیر مورد مذاکره است. ما یا خودمان کشته میشویم و یا دیگران را میکشیم، هر دو حالت کاملاً یکسان است. اگر ما کمی خوراکی دریافت کنیم، در کثافت هم که شده، بتوانیم کم بدهیم، و فقط آنقدر شپش داشته باشیم، که مزاحم خوابمان نشود، کاملاً راضی و خوشحال هستیم. فکر ما دیگر بیش از این قد نمیدهد.

شاید هم اثرش در یاد داشتهای من دیده شود. آنها یکنواخت شده و دیگر مانند شروع کار افکار بدیع در آن یافت نمیشود. اما این

تقصیر من نیست ، بلکه مقصر جنگ است که همچون زالو افکار را از مغز بیرون میکشد . خودم هم احساس میکنم ، که اگر مدتی طول بکشد باید از چیز نوشتن دست بردارم . این ، برای بشریت فقدانی تائر انگیزست ، ولی یا خدای جنگ باید زشتی و دنائت تازه ای اختراع کند ، یا من ...

خاتمه

در اینجا یادداشتها قطع میشود . اگرچه اوراق دیگری هم ضمیمه است ، ولی نمیتوان فهمید که آیا این اوراق نوشته نشده و یا اینکه در اثر رطوبت پاك گردیده است . بهر حال ، در هر دو صورت خیلی جای تأسف است ، چون ما هیچوقت پی نخواهیم برد ، که جنگ تریا چگونه پایان یافت . آنچه درین باره در کتب تاریخی گفته میشود ، بنا بر اشاره این نسخه خطی چیزی جز افسانه نیست . وقایع غیر قابل تصویری باید اتفاق افتاده باشد . هومر عمداً در خصوص پایان جنگ سکوت کرده است ، چون نمیخواسته حقایق را اظهار کند . بعد از مدتی آنوقت افسانه اسب چوبین که کاملاً مغایر با واقعیت است ، رایج شد .

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>